گفتمش بود غم مات کهی آن بدمهر | از برای دل ما نیز مگفت آری بود

دل گم کرده همی جستم در مرمویش | خنده میکرد بشوخی که دلت باری بود

زلف بنمودمش آلوده بخون گفت آری | یاد می آیدم اینجا که گرفتاری بود

مرگذشت دل خود گفتمش در پس خیال | محرم راز شب تیره و دیواری بود

شمع بگریست زمانی ز سر سوز و بمرد | سوزم ار گریه نمی مرد که بسیاری بود

می تراوید ز چشم ترم اندک اندک | هر کجا در جگر سوخته آزاری بود

هر که خسرو را دید از تو جدا گفت بدرد | وقتی آن بلبل دیوانه بگلزاری بود

باز عشق تو مرا مژده رسوائی داد | فتنه را عهده کار من شیدائی داد

غم تو در دل شبها بدل خویش خوشم | کین خورشش بتر ذوق به تنهائی داد

چه حد وصل مرا این که چو من چند کس | جان شیرین بدکان چو تو حلوائی داد

ای که گوئیم شکیبا شو و در گوشه نشین | دل بباید که توان داد شکیبائی داد

سنگ هر طفل بر ویم گل شادیست که عشق | بدرم برزد و پس جلوه رسوائی داد

بوی خوش زد ز صبا کام از وصل تو خوش | که نشان دل آواره جائی داد

شد بدیوانگی زلف بتان سر چه خدای | خسرو دل شده را بهره ز دانائی داد

دوشم آتش زدی و گریه مرا یاری داد | ناله من همه کو را شغب زاری داد

برو خورشید کند از عمل
طرفه که خورشید شد
روی پر از قطره نماید ز خوی
طرفه که چون تابش خورشید نهان
کشته پر از قطره رخ آسمان
مشک فشان گشت

چشم دارم که بخواب اجلم خسپاند — خاک کویت که مرا سرمهٔ بیداری داد

مست بگذشتی و شد بیخودیم رهزن وقت — با که همره شدی و بخت گرایاری داد

همه شب خلق در آسایش و من در فریاد — روز بد بین که دلم را چه گرفتاری داد

یارب از خون منش هیچ نگیری دامن — گرچه در کشتن من داد جفاکاری داد

عقل کو بر سر من کار تمنایی کرد — کارم افتاد چو بر جان خطاپنداری داد

بهر بار تو بستند دل خسرو و دین — داد عقل و دل و دین نیز بسر باری داد

چشم مست تو که دی بر من بی‌تاب افتاد — تو نیفکندی از آلودگی خواب افتاد

غمزهٔ تیز به پیرامن چشمت گویی — تیغ خونیست که در پنجهٔ قصاب افتاد

هر شبی میشودم قبلهٔ رویت چکنم — که ز ابروی تو چشمم بدو محراب افتاد

دل بدریای جمال تو بازی میگشت — عاقبت سوی زنخ رفت و بگرداب افتاد

زلف تو می نگذارد که ببینم رویت — یارب این شب زکجا بر سر مهتاب افتاد

کار من از پی زلف تو پس آمد چکنم — شبم قصه شنا کرد در پس تاب افتاد

آب خسرو همه بر روی زمین ریخته شد — انجو تو یار که گردنده چو دولاب افتاد

آن عزیزان که همه شب بدل من گردند — فرخ آن روز که بر دیدهٔ روشن گردند

من چو مرغان قفص خوی بزندان کردم — وقتشان خوش که بگرد گل و گلشن گردند

انکسان کز پی آن روی بدم میگویند | پرده برگیر که دیوانه تر از من گردند
جلوه کن روی چو خورشید که تا اهل خرد | بی سر و پا همه چون ذره روزن گردند
زاهدان در هوس زلف چو زنار تو اند | چه عجب ست دارد بگذار برهمن گردند
منم و دوستیت هم بحق دوستیت | همه خلقم اگر از بهر تو دشمن گردند
انکه کارند همی تخم ملامت یارب | ز آه من جمله چو من سوخته خرمن گردند
زخم پیکان جگر دوز چه دانند آنان | که ز از خار کسی دوخته دامن گردند
آمدی باز تو در دل پس ازین خسروا | عقل و جان با تو پس کجا گرد سر و تن گردند

جان فدای پسرانی که نکو رو باشند | راحت جانست جفاشان چو جفاجو باشند
خود ز خوبان پری چهره همی کار آید | که ستمکاره و مردم کش بدخو باشند
غنچه سان بهر خدایی همه رو پشت شوند | گل صفت بهر صفا جانه تن و رو باشند
جگند آهوی مسکین که سبک جان نرود | شهسواران که بدنباله آهو باشند
بر درت گرچه بنا کرده عشاق بسیت | غرق خونند کسانی که دران کو باشند
عاشقان در روش عشق مسلمان نشوند | گرنه در سوختن خویش چو هندو باشند
در همه هستی من باش تو و فرمایی | دل و جان نیز به یک گوشه و یک سو باشند
صفت نرگس جادوی تو کردن نارند | شاعران گرچه چو خسرو همه جادو باشند

یار زیبای مرا باز بمن بنمایید | ترک رعنای مرا باز بمن بنمایید
لاله رویم از خون جگر رخسار | سرو بالای مرا باز بمن بنمایید
عشرتم یا دمی آید از افزایش غم | عشرت افزای مرا باز بمن بنمایید
زینت آراسته‌ای آن مه زیبا مجلس | مجلس آرای مرا باز بمن بنمایید
تا از آن زلف شدم دور برفتم از جای | آخر آن جای مرا باز بمن بنمایید
پیشتر از آنکه به یغما برد او خانهٔ غم | شهر یغمای مرا باز بمن بنمایید
از فراقم همه ناسازی و ناز زیباست | یار زیبای مرا باز بمن بنمایید

باز با خویش کهی هم سخنش خواهم دید | یا نگاهی بسوی خویشتنش خواهم دید
زان من بود کهی وه که بدان کونه که بود | هم بدین چشم دگر بار منش خواهم دید
گوشهٔ چشمش و دیدم دلم انجا نامدست | جان هم انجاست بکنج دهنش خواهم دید
آشکارام درآمد که بخواهد کشتن | من نهانی برخ چون سمنش خواهم دید
گر گذر باری ازین جور کشیدن ابرهم | سوختم چند چنین خشمگنش خواهم دید
پیش ازین صبر ندارم بر پیش بنشینم | وقت آخر که که آمد شدنش خواهم دید
او اگر آید و گرنه چو مرا نیست قرار | من همی نشسته بره آمدنش خواهم دید
مردمان روشن می بینند و مرا ظلمت | من همان زلف شکن بر شکنش خواهم دید
یارب این خسرو ازین جور کهی خواهد رست | چند رسوا شده مرد و زنش خواهم دید

باز باد آمد و بوی گل و ریحان آورد — خندهٔ باغ مرا گریهٔ هجران آورد

باز گلهای تو از درد کهن یادم داد — غنچها بر جگرم زخم چو پیکان آورد

فصل نوروز که آورد طرب بر همه خلق — چشم بد روز مرا موسم باران آورد

هر سحر باد که بر سینهٔ من کرد گذر — در چمن بوی کباب از پی مستان آورد

بوی آن گم شده خویشش نمی یابم هیچ — زان چه سودم که صبا بوی گلستان آورد

بچه کار آید بی سرو خودم گرچه بهار — سوی هر باغ بسی سرو خرامان آورد

نتوان زیست بجان دگران گرچه صبا — جای خاشاک ز کوی تو همه جان آورد

باد یا رب چو رقیب تو پریشان همه وقت — که ترا بر سر دلهای پریشان آورد

با جهان روز نی ار بر دل خسرو صد تیر — بتوان خوردن بر روی تو نتوان آورد

باز ابر آمد و بر سبزه درافشانی کرد — برگ گل را صدف لؤلؤ عمانی کرد

قدح لاله چو از باد صبا گردان گشت — مست شد بلبل و آهنگ غزلخوانی کرد

شاهد باغ ز بس ریختنی بارانی — گوشها را همه پر لؤلؤ عمانی کرد

مرغ در پردهٔ عشاق سرودی میگفت — چاک زد پیرهن خود گل و بارانی کرد

ای صبا دی که فلانی بچمن می می خورد — هیچ یاد من سرگشتهٔ زندانی کرد

آخر ما شتر تم آن بود که او خنده زنان — بر لب جوی نشست و شکرافشانی کرد

حق چشم من مسکین خدایا پسند — پایش آن گشت که بر نرگس پاسبانی کرد

غصه ام خیزد که ای دل سخن صبر کنی ‌ ‌ ‌ وه چرا گوئی این خبر که نتوانی کرد

آخر ای گریه همی جان مرا خواهی سوخت ‌ ‌ ‌ هیچ اندر دل او کار نمیدانی کرد

عشق در سینه درون آمد و لی خالی نمود ‌ ‌ ‌ صبر مسکین نتوانست گرانجانی کرد

کس بر آن روی نمی یارد گفتن جانا ‌ ‌ ‌ زلف کرد آنکه بسیار پریشانی کرد

تو پری روئی و دیوانه مکن خسرو را ‌ ‌ ‌ عهد شه را چو فلک عهد سلیمانی کرد

خم زلف تو که زنجیر جنونش خوانند ‌ ‌ ‌ ای خوش آن طایفه کین سلسله جنبانند

ای صبا نرم تری روب غبار از رهش ‌ ‌ ‌ که در و دشتی زندانی بی پا مانند

عجب آمد همه را مردنم از هجر ترا ‌ ‌ ‌ عجب از خلق که بی دیده چو تنها مانند

جان عاشق چو برون رفت مخوانیدش باز ‌ ‌ ‌ زانکه در دل دگری هست که جانش خوانند

زاهد امروز سر توبه شکستن دارم ‌ ‌ ‌ می فروشان اگر این دلق کهن بستانند

این چه شوخیست که گوی دل من زنخ توی ‌ ‌ ‌ این ز تو آید و آنانکه ترا می مانند

بنده ام خواه قبولم کن خواهی رد کن ‌ ‌ ‌ عزت و خواری در کوی وفا یکسانند

زندگان هم همه خواهند که در تو نگرند ‌ ‌ ‌ مردگان نیز بجان تو اگر بتوانند

با دست همه خوبان چمن زانکه رهشت ‌ ‌ ‌ بعد ازین سرو نخیزد و اگرش بنشانند

می برد حسرت پابوس تو خسرو در خاک ‌ ‌ ‌ چون شود خاک بگو تا برهت افشانند

منم امروز حدیث تو مهمانی چند | باده از دیده کباب از دل بریانی چند
هر زمان کاتش سودای تو افزاید دل | جای خاشاک بر آتش فکند جانی چند
دی سوی بتکدگان دیدی و گفتی که گراند | کافر اکنون به بتخانه مسلمانی چند
تا تو از خانه برون آئی مردم جا گشت | بر سر کوی تو دامان و گریبانی چند
می ندانم که چه مرغم که بگلشن اسیر | گر رود آخر مرغ به بستانی چند
ما پریشان دلیم و میگذرد او راهم | چه غم ار جمع نگردند پریشانی چند
خنده بیخرانست چو رنج دل ما | می ندانیم چه رنجیم ز نادانی چند
حال ما دیده ای باد گر آن سو گذری | بدهی یاد کشش ازین بی سروسامانی چند
خسروا بر دل آتشکده بسیار مکن گری | کین جهنم نشود کشته بـبارانی چند

باز بوی گل مرا دیوانه کرد | باز از عقلم صبا بیگانه کرد
بازم از سر تازه شد مستی عشق | بس که بلبل ناله مستانه کرد
گل چو شمع خوبرویی بر فروخت | بلبل بیچاره را پروانه کرد
نی برآب زلف تست ار چه باغ | زلف را با آب سنبل شانه کرد
لاله هم بهر تقاضای شراب | جرعه می در ته پیمانه کرد
خرمن بسیار هشیاران بسوخت | بس که عشقت آتش دیوانه کرد
جان برد از خانه تن عاقبت | این کهن ریشی که در دل خانه کرد

قصه شیرین عجب افسانه ایست — کوه کن خواب اندرین افسانه کرد
خورد خسرو نیست جز غم چاره چیست — چون خدا این مرغ را این دانه کرد

باز یاد آن چشم دیوانه کرد — کان پسر با من بخواب افسانه کرد
شد خراب این دیده و آن سلطان حسن — از کجا منزل درین ویرانه کرد
کم مباد شش موی از چه زلف را — بهر آزار دل من شانه کرد
شمع مهمان داشت چون پروانه را — مرغ بر بالش هم از پروانه کرد
جان من آن آشنا کوئی تو ای — کو مرا از جان خود بیگانه کرد
من نمی دانم که چون باشد پری — شکل تو باری مرا دیوانه کرد
از دل خسرو چه پرسی حال کو — قبله را در کار این بتخانه کرد

باز زهره مطربی آغاز کرد — پیش رندان بربط خود ساز کرد
ماه روزه رفت و رخ بنمود عید — پیر میخانه سر خم باز کرد
مریم خم زاد عیسی رز — مرغ جانم جانبش پرواز کرد
گل شنود از پرده عشاق روی — بلبل شیدا نوا آغاز کرد
مجلسی آراست پیر میکده — تا بیا نزا سوی خود آواز کرد

[illegible]

وردنوشی توبه خود در گشت	راهب دیرش بسی اعزاز کرد
با حریفان داد ساقی باده‌ها	دور خسرو چون بیاید ناز کرد

روی خوبت گفت جانی نمود	دیده را صد گونه حیرانی نمود
غنچهٔ کو جای دهن پیش لبت	چونکه رو بگشاد زندانی نمود
چشم تو بنمود زلفت را بمن	مست بدینا که پریشانی نمود
کافر از ابرو دل من سوخت	بس که چشمت نامسلمانی نمود
لعل تو کانگشتری خطرا سپرد	دیو را ملک سلیمانی نمود
آینه بودی و زنگارت گرفت	روی کس را پیش نتوانی نمود
خواستم دی از لبت بوسی بست	خنده بنمود و پنهانی نمود
دید خسرو کین سخن نرد نگشت	دور بنشست و ثناخوانی نمود

ابروی مانند ماهش بنگرید	جعد مشکین دوتاهش بنگرید
بس که اندر روی او مست چشم	خفتن تا جانت کاهش بنگرید
برجهان جوری که چشمش میکند	روی زیبا عذرخواهش بنگرید
بهر چشم بد دعای عاشقان	کرده تعویذ کلاهش بنگرید
دوش دل در کوی او گم کرده‌ام	دوستان در خاک راهش بنگرید

[illegible]

موج بیرون داده و دریا درون
اختر قبا ما رخ [illegible] گون
کوه بکوه نشده رخسار ماه
از کله لعل و پیشانه [illegible]
گشته در افشان جو [illegible]
جمله مشتان از کلهی [illegible]

کور باد آن چشم تا آن کی بهیچ گاه	بی من آن روی چو ماهش بنگرید
دیده بستانید از من عاریت	بس بفرصت گاه گاهش بنگرید
دعوی خون میکند از وی بظلم	دیدهٔ خسرو گواهش بنگرید

خیمهٔ نوروز بر صحرا زدند	چار طاق لعل بر خضرا زدند
لاله را بنگر که گویی عرشیان	کرسی از یاقوت بر مینا زدند
کارداران بهار آذر گل	زال زر بر روضهٔ خضرا زدند
از حرم طارم نشینان چمن	خرگه گل ریز بر صحرا زدند
گوشهای باغ ز آب چشم ابر	خنده‌ها بر چشمهای ما زدند
در هوای مجلس جمشید عهد	غلغل اندر طارم اعلا زدند
باد نوروزش همایون کین طرب	قدسیان در عالم بالا زدند
مطربان طبع خسرو گاه نطق	طعنه‌ها بر بلبل گویا زدند

عافیت را بر زمین گردی نماند	مردمی را در جهان مردی نماند
خاک بر فرق جهان زانک از وفا	در همه روی زمین گردی نماند
زان همی خندد چمن کز بهر او	مر صبا را هم دمی سردی نماند
کیمیا شد زر جهان کز رنگ او	بوستان را هم گلی زردی نماند

غصه را بر خود فرو بر خسروا | چون همه دردست و همدردی نماند

بزم ما را یک دو خواب آلوده اند | مست خویش گوئی شراب آلوده اند
سایه پرورند در خط سیاه | سایه را بر آفتاب آلوده اند
جامه بر اندامشان گوئی بلطف | برگ گل را بر گلاب آلوده اند
می میان شیشهٔ صافی نگر | آتشی گوئی بآب آلوده اند
می نه بیند سوی ما ساقی از آنک | چشمهایش مست خواب آلوده اند
یارب آن سرخی لبش را از می است | یا خود دلش از خون ناب آلوده اند
بین باشک آلوده شبهم گوئیا | یخی از آب کباب آلوده اند
هست خسرو را سوالی زان دهن | گر بپرسش نرا جواب آلوده اند

هر کرا یاری چو تو سرکش بود | کی ز بیم تیغ سر در کش بود
مجلسی کانجا بود شمعی چو تو | مرغ جان پروانهٔ آتش بود
چند که بگذار تا می تهمت | زانک جانم دام تو مهوش بود
روز و شب می میرم اندر یاد تو | مرگ هم بر یاد رویت خوش بود
گر بیک بوسه لبت نتوان گزید | آن یکی بوسه بجائی شش بود
تا ترا بیند دل بی عاقبت | خوب رو آن به که گردن کش بود

خسرو اگر عاشقی از غم منال | عشق‌بازان را دلی غمکش بود

هر که را با تو سر و کاری بود | جان نباشد در تنش باری بود
دل که در وی زندگی عشق نیست | دل نشاید گفت مرداری بود
خفتگان از زندگی آگه نیند | زنده بودن کار بیداری بود
عاشقی نبود تقاضای وصال | بهر نفس خویش بیکاری بود
از شراب ما اگر یابد خبر | محتسب شاگرد خماری بود
پیش خویشم کش که باری از جنت | کشته را روز بازاری بود
بر بساط ناز محجب غافل مخسب | بو که پیش در گرفتاری بود
گو قیمت خواهی چو خسرو بنده‌ای | قیمتم از تو همین آری بود

آنچه بتوان در غمت جان می کشد | تا بدان غایت که بتوان می کشد
میکشد خط در مسلمانی لبت | وانک از خون مسلمان می کشد
دید تا خط تو بالای آب | دیده خط بر آب حیوان می کشد
حسن روز افزونت از اوج کمال | روی مه را داغ نقصان می کشد
زلف گاه بر لبت گویی که دیو | خاتم از دست سلیمان می کشد
آنچه دل یکچندی از زلفت کشید | از لب لعلت دو چندان می کشد

گر ز شوخی نیستش دل میبرنی | خسرو بیچاره از جان می کشد

ترک من چون تیر مژگان برکشد | ماه بر گردون سپر در کشد

در دلم تیرش تر از وی می شود | وز درون سینه جان می کشد

چون رسن بازی کند زلفین او | گردن خورشید در چنبر کشد

دل کنم بر آتش رویش کباب | چون لب میگون او ساغر کشد

حشمت از مژگان چون نوک قلم | بر فسون جادوان خط در کشد

راست گوئی مردم چشم منست | چون قبای آبگون در بر کشد

خط طوطی رنگ او یا رب کجاست | تا بمنقار از لبش شکر کشد

مست غلطد ترک غلطان او | وز مژه بر جان من خنجر کشد

خسرو از ابروی او سازد کمان | بس به پیش خسرو خاور کشد

ای که بر من جور تو بسیار شد | زاریم بشنو که کارم زار شد

من خود اندر سر جنونی داشتم | خاصه سودای تو با آن یار شد

تا لبت بر نقطه جان خط کشید | نقطه جان من از پرگار شد

تا تو دست و پا نهادی حسن را | نیکو از دست و پا بیکار شد

هر که چون خورشید بر بامت برید | آفتابش بر سر دیوار شد

دوش پنهان میکشیدم لطف تو | چشم مستت ناگهان بیدار شد
از عزیزی مردم چشمی | گرچه در چشم تو مردم خوار شد
از لبت چون با دهان نیشکر | چشم خسرو خانهٔ خمار شد

آخر این درد و غم بدرمان کی رسد | نوبت دیدار جانان کی رسد
این دل سرگشتهٔ سودا زده | از وصال او بسامان کی رسد
آدم آشفته دل در انتظار | مانده تا پیغام رضوان کی رسد
دیدهٔ یعقوب بر راه امید | تا دگر یوسف بکنعان کی رسد
دل چو بلبل زار و نالان در فراق | تا گل رویت به بستان کی رسد
دردمند عشق را از باغ وصل | غنچهٔ بی خار هجران کی رسد
قصهٔ جور غم مور ضعیف | تا بدرگاه سلیمان کی رسد
بر در وصالت خلقی منتظر | تا غم هجرش بپایان کی رسد
دل فدای درد کرد خسروش | منتظر تا نوبت جان کی رسد

لعل شیرینش چو خندان می شود | در جهان شیرینی ارزان می شود
قد او هر گه که جولان میکند | گوییا سروی خرامان می شود
پرتو رویش چو تابد دور دور | آفتاب از شرم پنهان می شود

قصهٔ زلفش بمیگویم بکس | زانکه خاطرها پریشان می‌شود
من نه تنها می‌شوم حیران او | هر که او را دید حیران می‌شود
گرچه میگوید که بنوازم ترا | تا نگه کردم پشیمان می‌شود
هر که را شاهی عالم آرزوست | بندهٔ درگاه سلطان می‌شود
خسروی گر گلک گو مهر او | کار بی سامان بسامان می‌شود

شکل موزونت که در دل جا کند | هر که بیند در زمان صفرا کند
با قدت بر جا نماند پای سرو | باغبانش گرچه پا برجا کند
نسخه‌ای از روی تو نتوان ستد | گر قلم سر زیر پا بالا کند
عاشق زلفین مشک آلود تست | باد گز گل عنبر پیدا کند
راز می‌ترسم که در صحرا نهد | اشک من چون روی در صحرا کند
آب چشم زایستادن فارغ است | باد اگر زنجیرش اندر پا کند
چند در خور دیدن آخر جفتی | چشم را تا یک نظر رها کند
جرعه کز جام لبت پرو فتند | عاشقان زان لب بهشت و شیدا کند
چونکه از مستی بغلطد چشم تو | تکیه بر لطف شه والا کند
ز آفتاب تیغ او دشمن بزم | گونه گونه رنگ چون حربا کند

خون جگر خورده بر زخم زبان
نغمه زنان گشته بهر فغان
روی ورق ساخته مسطر زده
کرده بنجخ بکتابت سرود
زخمه زده راه حسینی بسی
نغمه زده در حق او هم کسی
راه زدن چو همه سازش نبود
گرزنش نغمه نوازش بود
گرچه که ده جای کرشش کنند
خود غلط افتند ور انگشت نه

گر کسی در عشق آهی می کند
تا نپنداری گناهی می کند

پیدلی گر میکند جایی نظر
صنع یزدان را نگاهی می کند

باده صاحبدلان خواری مکن
کان نفس کار سپاهی می کند

انکه سنگی می نهد در راه ما
از برای خویش جاهی می کند

گر بنالد خسته معذور دار
زحمتی دارد که آهی می کند

عشق را آنکو سپر سازد ز عقل
دفع کوهی را بکاهی می کند

گر کند رندی نظربازی رواست
محتسب هم گاه گاهی می کند

یکدم از خاطر فراموشم نشد
انکه یادم سر بماهی می کند

چند نالیدم و خود هرگز نگفت
کین تضرع دادخواهی می کند

گرچه خسرو را ازین غم بیمهاست
هم امیدش را پناهی می کند

بر رخت چون زلف پرخم بگذرد
آه من زین هفت طارم بگذرد

تا کند خیل خیالت را طلب
بر رخ من گریه هردم بگذرد

وصلت آخر یکشبم روزی شود
روزی آخر این شب غم بگذرد

بر دلم ادی تیر زد چشمت بگشت
ور زند امروز آن هم بگذرد

هردمم تلخی آن شیرین لبت
شربت عیش من از هم بگذرد

بگذرانی مرهمی بر درد من
درد من بی تبسم زمرهم بگذرد

جره رباب از شغب دل نواز
بر دل از زمزمه و جان داده باز
زخمه زنان رشته کشیده بهم
پرده بهم بر زده چون پیچ و خم
خلق نگاه و از خوار شیمه گشت

چون بلندی کشیده او از او
پرده در و پرده شو و ساز او
در کند او از خود و از ریشه اش
نشو و او از نغمه پیشه اش
دست کسان گفته چنین پیش
بسته چوب بپیچ و رین در میان
طره که کوه فگند و در بین
خانه خوردن نشسته دارن
طره گره و باکن و نشسته دار
نغمه صفت ساخته معلم شمال
طفل صفت ساخته در بیتمال
پرده و گوش ساخته از خیال
صفت نای که از حلق و ز دوری او
که مطرب بر باد شود چون زبان

[illegible]

بنده خسرو از حریم وصل تو	وای اگر ناگشته محرم بگذرد

هر که دل بر دلربائی می نهد	خویشتن را در بلائی می نهد
می خورد صد غوطه در دریای غم	چشم اگر بر آشنائی می نهد
دلبر چابک سوار توسنت	دلبری را دست و پائی می نهد
تا سر زلف تو جای فتنه شد	فتنه هم خود را بجائی می نهد
غمزهٔ شوخت جراحت می کند	هر کرا لعلت دوائی می نهد
عاشقان را می کشی و لعل تو	هم بر ایشان خون بهائی می نهد
کیست خسرو تا جفائی خسروان	چون تو شاهی بر گدائی می نهد

مردمی نرگس او میداند	جادوئی غمزهٔ او میداند
پسته گرچه که دهانش بگفت	چه خورد تا بدهانش ماند
زلف او پهلوی خال لب او	گوئی از شهد مگس میراند
کار عاشق که چو مو باریکست	همه زان زلف همی پیچاند
شیوهٔ غمزهٔ او بد خوئیست	همه آفاق نکو میداند
یکدلم بستد و گر باز دهد	صد دیگر ز کسان بستاند
بو ز گفت و زبان کردانند	خود همی گوید و می گرداند

جاره دهان و دو زبان با دهان
گاه به بر دوست کهی زیر دست
زیر بر دوست گرفته نشست
چون کمر جسم جلاجل نمای
بسته جلاجل کمر جا بجای
جز نفس زخمه فرود آمده
نعره زده [illegible] آمده
[illegible] لیک [illegible]
کشت دو رو لیک چو بر روی خورد
دست که خود همه یک رویه کرد
هر سخن که نغز با دوست گفت
این همه در پرده و در پوست گفت
روی سخن زین سوی آن زان سوی
گفتن ازین سوی زبان زان سوی هم
برکف مطرب ز اصول لطیف
گاه ثقیل آمد و گاهی خفیف

خسرو از بهر دو بوسه بشت		نیست زر لیک سری فشاند
گل ز روی تو فسرو میریزد		مشک در زلف تو می آویزد
از پی دیدن روئی چو گلت		باد صد نقش همی انگیزد
هر که آن خط بسلسل بیند		خاک بر خط و بپیران ریزد
جون سحر بوی تو آید بچمن		باد صبح ار بسر گل برخیزد
دست شستم ز دل خون گشته		زانکه با زلف تو می آمیزد
جشم بیمار تو از خون دلم		می خورد باده همی پرهیزد
سر نهاده ست چو خسرو ز غمت		سر نهد گر ز غمت بگریزد
بار خت وصف مهم پیش افتاد		پیش و کم مه که رخت پیش افتاد
جشم تو ار شسس مدری کند		جان بخت و باز درکیش افتاد
شیوه جشم تو جو نرکس دید		گل شد و در نظر خویش افتاد
غمزه تو تیغ بر دل میکشد		ناگهان جان منش پیش افتاد
این همه از جایست کان تیر بلا		سوی گرگ افکند و بر میش افتاد
از لبت میریخت در با سینه نمک		پاره زان بر دل ریش افتاد
تو وفا را جهد میکردی و لیک		بخت ما را نیک درویش افتاد

[illegible]

این لطف مو زنموده و زبان
جان ز رگ جان [illegible]
مغ دل جنگ [illegible]
ان سپده [illegible] نیجه ره
مغ در اوردو زروی [illegible]
گاه نفیر نیم نبوای گرفتات
[illegible]

نرگس می قطره اشک آرمیت | گوهری در دست درویش افتاد
در دو چو چیره و نهان میکرد لیک | قصه در گوش بر اندیش افتاد

دلم از بخت گهی شاد نبود | جانم از بند غم آزاد نبود
یکدم از عمر گرامی نگذشت | کان همه ضایع و بر باد نبود
گر به بینی دل ویران مرا | گوییا هیچگه آباد نبود
کافری رخت دلم غارت کرد | شهرها اسلام مراد از بنود
شب همی دانم گو آمد و پس | پیش از خویشتنم یاد نبود
خانه کاشن شدی منت باغ | سرو بود ار گل و شمشاد نبود
هر چه می خواست همی کرد طبیب | نا توان از اسپر فریاد نبود
تا که آهوی من از دام بجست | زانکه اندازه صیاد نبود
خسرو از لعل شیرین دهنان | آنجها نسبت که فرهاد نبود

گر سخن زان لب جو نوش شود | پسته ز آن خنده و خاموش شود
در حدیث دردهانت گم | صدف آنجا همه تن گوش شود
ز آسمان روی تو گر مه بینند | گر بجنبند یک آغوش شود
باده بر یاد لب شیرین نت | همه گر زهر بود نوش شود

دل که بپوشید و بزلف تو بست / ز رسم از غم که سیه پوش شود
دوش بامات سری خوش بود بست / خوش بود امشب اگر دوش شود
گی کنی میل تو سوی خسرو / شاه کی همدم جاوش شود

زاهدا دوش در ره بت رفت پا نهاد / دین افگند ز گرفت خانه بیغما نهاد
دل که به تسبیح داشت در خم زنار بست / سر که بمحراب بود پیش چلیپا نهاد
کفت صنم زان است هر که بسر نهد / داشت کهی خرقه در ره صهبا نهاد
پایه آن آفتاب هست بغایت بلند / کس نرسیدش جز آنکه بر دو جهان پا نهاد
محو خرد کرد عشق در طلب جان نشست / دزد چرا غم بکشت دست بیغما نهاد
ذوق می لعل گون پیر خرد در نیافت / لذت طفلانش نام پسته و خرما نهاد
راند بدلها سمند نعل در آتش فکند / تا فتنه چون برکشید بر جگر ما نهاد
کرد تقاضا دل و جان دید کباب جگر / پیش سگان در کش مزد کف پا نهاد
سیل غمش در رسید آب ز سر در گذشت / صبر و خرد جمله کرد رخت بصحرا نهاد
سر ز درش برده بود خسرو مسکین عشق / سوی کشانش ببرد باز همانجا نهاد

یار رضا جست گرد خش بمیدان برید / این سر و هر سر که هست در خم چوگان برید
غمزه زن مار سپید ساخته از دید جان / یوسف ما در رسید مژده بکنعان برید

از رخش امروز اگر کوثر شود نعمتی / بهر چه فردا الخلد منت رضوان برید
دست بدامان او نیست بازوی کس / بو الهوسان فضول سر بگریبان برید
در صف عشاق چون لاف عیاری زنید / ما تمنان و جست گر ز غمش جان برید
مرغ بیابان عشق خار مغیلان خورد / وعدهٔ وصل انگبین است بر گیر خوان برید
مست خراب مرا حاجت نقلی اگر / هست دل خام سوز سوی نمکدان برید
برگ و رخ خود نوشت خسرو درمانده حال / وه که ز درمانده مژده بسلطان برید

هیچکس از باغ دهر بوی وفائی نزید / در همه بستان خاک مهر گیاهی نزید
هم نفسان را خرد بیخت بغربال صدق / در دل ویرانشان گنج وفائی ندید
مرد ز عقد کسان در مرادی نیافت / اهل ز نقد کسان کاه بهائی نزید
رسم قلندر خوش است بی سر و پا زیستن / کار جهان از کسی چون سر و پائی نزید
تیرگی حال خویش پیش که روشن کنم / چون دلم از دوستان هیچ صفائی ندید
بی غمی از کام دل هیچ نصیبم نداد / شب پرک از آفتاب هیچ ضیائی ندید
از جفا دیت می کند چرخ مرا چون زمن / دور کناهی نگفت و هر خطائی ندید
خواست شکایت کند دل ز چو خسیسان بخت / همت ما را در آن عقل رضائی ندید
دولت عشقی سزاست گر چو منی را بخت / محرم سلطان روا است گر گدائی ندید
صورت مقصود خویش رخ و بدیدی ولیک / آینهٔ بخت را آه که جائی ندید
سینهٔ خسرو ز غم غنچه صفت خون گرفت / کز چمن روزگار برگ نوائی ندید

صد فرح از تیر او بیابان
در ره او همیشه آرا حیات
بر لب او لب کریندان ان بخورد
کان کسی کشت بوان وصل کرد
از بیان دو دردا منجوان
دایرهٔ او صل شده و زنان
ان بیک صاف بران کو بود
در تنگی رو بر کس سو بود
ان نوعی طرب و جیت
تاان نو بوان بشر عالم است
دل نکو بخوان ابشر و رشک کرد
کاکل در ان اتش روی جان بند
لا جرم بش رخ روی جان بود
دید فلک کر روی ماه وصل بود
از صفر کرم ز نوران بود
تا بکا دید که خود را بخوان
دید لب و وصل او بسه پیدا

غارت عشقت رسید خند دل از ما برد — فتنه بکین سر کشید شحنه بجون پا فشرد
شد ز خیالت خراب سینه ما چون کنیم — موکب سلطان بزرگ کلبه درویش خرد
هستی ما زان تست ترک دلی گیر ازانک — نزد مقامر خطاست قلبه زدن گاه برد
جان که بدنبال تست چند عنانش کشیم — چون ز پیت رفتنست هم بتو باید سپرد
عاشقی ار یکدمست سهل نباید گرفت — آتش اگر ذره ایست خرد نباید شمرد
عشق که مرد افکند شغل نجوید حریف — تیغ که سر ما برد موی نداند سترد
شوق چو باقی بود یار چه خوب و چه زشت — دوست چو ساقی بود باده چه صاف و چه درد
در هوسش مردنم لیک ته پای او — گر نکشد او زننگ ما نتوانیم مرد
خسرو اگر عاشقی سر بمیان آر ازانک — هر که درین راه رفت سر بسلامت نبرد

نیست بدست امید بخت مرا آن کمند — کافکنمش از هیچ سو صید مرادی ببند
دعوی عیاریم رفت بگوشش فرو — زانکه سرم پست شد کنگر حسنت بلند
بی سر و پا می دویم تا بکجا سر نهیم — بارگی شاه شد گردن ما در کمند
تنگ میانا ز آه من چشم بدی از تو دور — نیست رخ خوب را چاره ز دود سپند
در ره جولانت اگر دیده ما خاک شد — دیده بسی در رهت چشم ترکان سمند
هستم ازان گفت تلخ در شکرات فنا — از دمت آخر دمی چاشنی ده ز قند

ای که بباز ار حسن قیمت خوبان کنی ... پیش زلیخا مکوی یوسفی انجا بخند

سوخته از پند خلق سوخته تر می شود ... کاتش تیز ست عشق باد و زانست بند

خسرو اگر عاشقی بیم ز کشتن مدار ... پیش رخ نیکو اجان نبود ارجمند

باز گرفتار شد دل که درین سینه بود ... تازه شد اندر دل انک رخنهٔ دیرینه بود

دی که سمی دید روی آینه از صورتش ... اصل درون دلم نسخه در آیینه بود

دیدمش امروز باز تا بزیم پیش پیش ... زندهٔ امروز خود مردهٔ پارینه بود

مفلس دین و صلاح میروم از دهر زانک ... دزد بتاراج برد هرچه بگنجینه بود

مست گذشتی شبی پیش در صوفیان ... چاک شد از هر طرف خرقهٔ پشمینه بود

هم ز نخستم بسوخت مهر رخت گوییا ... مهر ترا پیش ازین با دل من کینه بود

شب که بخندهٔ زدی بر جگر من نمک ... قابل مرهم نماند داغ که در سینه بود

پاسخ تلخت کرم گشت نه بر تست جرم ... کز ازلم در نصیب زهر بلوزینه بود

دولت خسرو ز عشق در پی جانش نشست ... کو هر او را بلا نرخ بلوزینه بود

دل که بغم دادتن آرزوی جان خرید ... برگ گیاهی بداد پیش خرامان خرید

بیش زده هزاران جهان هر که بهای تو داد ... دانکه بهفده درم یوسف کنعان خرید

گرچه سراسر بلاست بار تو بتوان کشید ... ورچه که جان قیمت است ناز تو بتوان خرید

قد تو از مار زلف دولت ضحاک یافت — خط تو از پای مور ملک سلیمان خرید
تلخی هجران یار زهر هلاهل فشاند — بنده بشیرینی خویش چشمهٔ حیوان خرید
دل بوفانه کی جان ده و لب بند — کین دل نادان من عشوه فراوان خرید
محنت عشاق را طعنه نباید زدن — زانکه شناسای کار دولت ازیشان خرید
هر که متاع وجود ریخت بیازار عشق — عمر بقیمت فروخت عشق بارزان خرید
داغ غلامیت کرد پایهٔ خسرو بلند — هیر و لایت شود بنده که سلطان خرید

غمزهٔ مردم کشی پردهٔ صبرم درید — من نرسیدم بدو کار بجانم رسید
بادهٔ نهادم زین بلا چند توانم گریخت — سنگ نهادم این جفا چند توانم کشید
پیعط ای مردمان عهد نخواهم شکست — عاشقم ای دوستان پند نخواهم شنید
سوختم این آه گرم چند نهان گشتم — گریه نخواهم گشت جامه نخواهم درید
دل ز من آن روز برد کو بخوشی خفته بود — باد برو میگذشت موی سیه می پرید
دی که گشادی خدنگ جوشن بسیار در شکار — شب همه شب تا بروز در دل من می خلید
بهر خدا نه بپوشش پای نظر دور شو — کافت جان پیش ازین ما نتوانیم دید
پیش خیال تو دوش از گله دل مرا — قصه تو می گذشت اشک بر و میدوید
در سر خسرو چنان گشت خیال کر — کاره تیغ او فند هم نتواند برید

من نشنیدم که خط بر آب نویسند | آیت خوبی بر آفتاب نویسند
هجر کشیدیم تا بوصل رسیدیم | نامهٔ رحمت پس از عذاب نویسند
صبر طلب می کنند از دل شیدا | همچو خراجی که بر خراب نویسند
شرح رخ خوب و زلف غالیه گون را | بر ورق زر بمشک ناب نویسند
قصهٔ خونریز این دو دیدهٔ خسرو | کاش بر آن چشم نیم خواب نویسند

صبحدمان بخت من ز خواب درآمد | گز درم آن مه چو آفتاب درآمد
گشت معطر دماغ جان ز نسیمش | مستی تو در من خراب درآمد
ساقی تو گشت چشم من چو ز مستی | پهلوی من نشست و در شراب درآمد
زانکه بسی شب نخفته ام ز غم تو | بهر تو شیم در ربود و خواب درآمد
گشت پریشان دلم چو باد سحرگه | در سر آن زلف نیم تاب درآمد
چشم از و حال دل نگفته بد اما | زلف وی از بوی در جواب درآمد
خاک ره خود مکن بدیدهٔ خسرو | زانکه رخنه شود چو آب درآمد

از در من دوش کان نگار درآمد | شاخ تمنای من ببار درآمد
برگ حیاتم نمانده بود که ناگه | باغ خزان دیده را بهار درآمد
راه حجاز از امید وصل توان ... | در قدم ره روان و راه درآمد

[illegible marginal text]

گاه ز درویش کند اختصاص
تخت زر و تاج زر و پیل خاص
ای فرشته بنده تا در گاه
کرد روان ... ماه
انچه که ... شاه کرد
در نفس ... در گاه کرد

[illegible marginal text]

زانچه خرابی گذشت ده که بروکه — مست و خوی آلوده آن نگار درآمد

کلبه تاریک یافت روشنی از لب — کز در من آفتاب وار درآمد

دیده که بی کار بود دیده پاسبانیش — پیش ته پای او بکار درآمد

بر سر عقلم چکید جرعه نجاشش — سیل به بنیاد اختیار درآمد

مردن خسرو فسوس نیست دریغا — کار زوی سینه در کنار درآمد

روی نکو بی وجود ناز نباشد — ناز چه ارزد اگر نیاز نباشد

راه حجاز ار امید وصل تو دارد — در قدم ره روان دراز نباشد

مست می عشق را نماز مفرمای — کانکه بمیرد درو نماز نباشد

مطرب دستان سرای مجلس ما را — سوز بود گرچه هیچ ساز نباشد

حیف بود میل شه بخون گدایان — صید بلی کار شاه باز نباشد

بنده چو محمود شد خوش که سلطان — در ره معنی بجز ایاز نباشد

پیش کسانی که صاحبان نیازند — هیچ تنعم ورای ناز نباشد

خاطر مردم بلطف صید توان کرد — دل ببرد هر که دلنواز نباشد

کس مصور نمی شود که چو خسرو — هندوی آن چشم ترک تاز نباشد

هر که بدنباله کامی بود — پیش تو چون بنده غلامی بود

شه بتبرک بدر شهر کهر رای کرد
چون ز نم شاه جهان جای کرد
کرد جهان رفت ز دو دم گذشت
شاه ز دولت بکه پایش
تخت ستد تاج بر پایش
تخت کلیم که سپهر بلند
هفت سر از فرش

شاخ جوانیم ز سر بشکفد / گر ز توام باز سلامی بود
ماه که در نیم بماند تمام / پیش رخت نیم تمامی بود
خون دلم خوردی و بگذاشتی / جرعهٔ باقی که بجامی بود
نیز خوشم گر لب چون آتشت / هر که نشد سوخته خامی بود
جانش بصیاد بباید سپرد / هر که چو نی بستهٔ دامی بود
دوش بخسرو شکری داد / زان لب جان بخش که وامی بود

گل بتماشای چمن می رود / باد بگلگشت چمن میرود
آینه گشتست ز عکس سمن / آب که در زیر سمن می رود
دوش شنیدم که بهر مجلسی / از دهن غنچه سخن میرود
وقت بهار آمد و ایام گل / آه که یار از بر من می رود
راحت روحست رخش چون کنم / روح دل و راحت تن می رود
عهد شکستست و بهنگام صبح / آن صنم عهد شکن می رود
خسرو دلسوخته را در غمش / عمر در اندوه و حزن می رود

عشق تو هر لحظه فزون می شود / دل ز غمت قطرهٔ خون می شود
در هوس سلسلهٔ زلف تو / عقل مبدل بجنون می شود

[illegible] بیاده جای جای نشست
[illegible] از جای جای [illegible]
تنگ [illegible] که [illegible]
[illegible] جو از دوی که نهد پای [illegible]
صفت فیل که شد [illegible]
پیل چو کوهی که بود [illegible]
چار ستون زیر [illegible]
زان فیل [illegible] لالای کوه
[illegible]
بوده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در زمین [illegible]
مار ز سر غار زیبا ساخته
[illegible] غار بود جای مار
[illegible] شده جای غار
در دم او [illegible]
باز [illegible] سلسله با هم [illegible]
[illegible] شده بالا [illegible]
چون دو پیاده [illegible]
در ته پا کوه زمین پیش پای او
پایه کوهی [illegible] صفت پای او
زان [illegible]
در ته پایش [illegible]
شاه بتندی که بپایش فکند
[illegible] شده صد [illegible] از آن پیل بر
کز پیل پای بر آرد بجای
پیل که فریاد بر آرد ز پای

روی تو تا دیده مه چاره ده / بهر کشش از غصه که چون می شود
کم شد کاز لطف طریق نجات / مهر جنت راه نمون می شود
بس که گرانست سر از جام عشق / زیر سرم دست ستون می شود
عاملی از مستی چشمت خراب / چشم تو خود مست کنون می شود
عشق تو ورزیم که سلطان عقل / در کف عشق تو زبون می شود
شوق تو چو نیم که از بار آن / قامت افلاک نگون می شود
در دل خسرو که گران بنشست / کز فلکش دود برون می شود

دلبر من دوش که مهمان رسید / در شب هجرم مه تابان رسید
ذره نم از چشمه خورشید یافت / مورچه را ملک سلیمان رسید
سایه صفت مست شدم زیر پاش / چون بمن آن سرو خرامان رسید
زیستنم باد مبارک که باز / در تن مرده قدم جان رسید
آتش دل کشته شد و من شدم / زنده چو آن چشمه حیوان رسید
جلوه طاوس چرا نا ورد / بر مگس آن شکرستان رسید
گریه خسرو چو گهر دگفت / خانه روم باز که باران رسید

من دلبری ندیدم کش این نهاد باشد / زین فتنها دلم را بسیار یاد باشد

بگذشت دی بشادی و امروز نامرادی ... آری نه کار ما را دایم مراد باشد

برگ دگر طلب کن ای دل ز کوی شیراز ... در شهر عشقبازان غم خانه زاد باشد

آید بعشق پیدا مردی که غازیان را ... میدان تیغ بازی دیوان داد باشد

ای دوست چند سوزی کاخر چراغ عمری ... آن کیست کو نخواهد پیوسته شاد باشد

گر تو خوشی بخوبی من خویش را بسوزم ... جایی که آب نبود روزی که باد باشد

گفتی که پیش هر کس چندین بکن نه نالم ... این زاری ماند دل را کی ایستاده باشد

تعلیم نیست حاجت غم را بسینه خستن ... در استخوان شکستن گرگ اوستاد باشد

ترسم نه نامرادی جان در غمت ببخشم ... گر پیش تو بمیرم آن هم مراد باشد

چون شاهد مست ساقی یکسو نهیم توبه ... در کوی بت پرستان تقوی نهاد باشد

بسم الله آنچه خواهی فرمای خسرو اینک ... فرمان دوستان را بر جان نفاد باشد

چند آنکه یار ما را هر چون ناز باشد ... ما را هزار چندان با او نیاز باشد

عمری بهوی زلفش سرگشته چون نسیم ... بیمار افت و خیزان تا کی دراز باشد

در یک نظر فریبد محراب ابروی او ... صد ساله زاهدی را کو در نماز باشد

از هر مقام کافتد عشاق بی‌نوا را ... آهنگ کوی جانان خرم مجاز باشد

آنجا که حسن خوبان جلوه دهد عقیق عاشق ... جز روی تو نپسندد کز چشم باز باشد

برشد مرا ز هجرت از خون دیده دامن ... چون شمع نیم سوزی کاندر گداز باشد

[illegible] ... چون نیما بیتی
روی کرم ... پیل بسجود
... این افسر و این پیل نکو
... تا چون صلای لیبیان ره برد
... بین ... صبح ... همین چو
... ترا از این پیچ ... غزا
... و دیده ...
دیدن این چند زمین ...
خاص کن اندر رطل ... رطب
شاه ... ایران ... چنین
... پیش شاه چو جو وحش ... پس
ضعف ... تخت و تاج
... چنین راه ... اوج
... جو بداند ... شود
پیل کشی ... بر جان ... شود
... ضعف
مست نسیم آنکه چو از زیر پیش
بس گشت دل چو به بیند پیش
لرزنده و طفل بسخن گوی پیل
دیده ام این ... دلیل
... وصف بهر پیل
خاصه ... که توان پیل گفت
کس نشنود ... وصف
من که ... ازین ...
از بر آن جمله ... نام
تخت به پیوند ... بیستی تمام
هم بزمان تخت همان نصف گشت
تاج همان بر سر سلطان گرفت
تاج وران بر سر آن تخت زر
مرد و نشسته هم بام
بازو دو لخت کرده گرد باز
دلبستن ... شده گاه راز

جز خون دل که آید بر دم بچشم خسرو
یک دوست در نیاید کز اهل راز باشد

در شهر فتنه شد میدانم از که باشد
ترکیست صید افکن پنهانم از که باشد

هر روز اندرین شهر خلقی ز دلبر آید
گر دیگری نداند من دانم از که باشد

دردم که شب درآمد معلوم نیست با خود
سامانم از که خیزد درمانم از که باشد

درمان دردمندان در جیب هم تو باشی
مردم برد هجران درمانم از که باشد

هرگز بر محبان یکدم نمی نشینی
گر آتش محبت بنشانم از که باشد

جون کرد طرهٔ تو غارت قرار خسرو
من بعد اگر صبوری نتوانم از که باشد

ما را ز کوی جانان عزم سفر نباشد
بی عمر و زندگانی کس را بسر نباشد

وصف دهان شیرین میگویم و ندانم
در وصف آن چگویم کان مختصر نباشد

زلف ترا بهر سو با د افکند از آن رو
تا بار خسته دلها بر یکدگر نباشد

وصل تو بی رقیبان هرگز نشد میسر
بی خار و خس کسی را گل در نظر نباشد

بر آه دردمندان خود را هدف نسازی
کین تیر پر بلا را سهم از سپر نباشد

بر آستان شاهی درویش بی نوا را
غیر از در گدایی راه دگر نباشد

با تو کجا رساند قاصد سلام خسرو
جایی که محرم آنجا باد سحر نباشد

۲۱۰

روز دوشنبه چو دوران بی کار باد
روز بر آید پیش تیغ بادو
تیغ لطف سوز پیش انداز میر
عود و صد سوز وطن ... زیر میر
این غزل بنده که تیغ بیان شنود
حال من کس نگفته بهنگام جود

غزل

گر جام غم و رستی نوشم که جم نباشد | کانجا که عشق باشد این مایه کم نباشد
سودای تست در جان نقشت درون سینه | حرفی برون نیفتد تا سر قلم نباشد
دانم فتوح من خود مردن بتیغت اما | بر تیغ تو چه گویی یعنی ستم نباشد
خونم حلال بادش تا کس دیت نجوید | کاندر قصاص خوبان قاضی حکم نباشد
ای دوست تا نخندی بر پای لغزش عاشق | دانی که مست مسکین ثابت قدم نباشد
نزدیک اهل بینش بودست و کور مسکین | عاشق که پیش چشمش رنگین صنم نباشد
گفتی که عشق نفتد تا خوب بنود آری | نارد شراب مستی تا جام جم نباشد
ای باد صبحگاهی کافاق می نوردی | گردیده نشان ده جائی که غم نباشد
خسرو تو خود نشینی با عاشقان ولیکن | در صیدگاه شیران سگ محترم نباشد

سروی چو قامت تو در بوستان نباشد | زیرا که بوستان را سرو روان نباشد
آسو که بگذری تو باشد زیان دلها | در شهر کس ندانم زین کس زیان نباشد
چشمت به نیم غمزه صد جان فروشد ارزی | رخت متاع ما را از نرخ گران نباشد
گستاخ وار ای ... بچشم من نه | من خود ترا نگویم گر جای آن نباشد
گویند خسرو از عشق خود راچه فاش کردی | خود رنگ عشقبازان از رخ نهان نباشد

هر لحظه چشم شوخت ناز دگر فروشد | جوینده پیش باید گر مشتری فروشد

ای مستی بی لعل لبیت کون را
مست عاشقان ... را
رخ نمودی و جان من بردی
... بود و حال میمون را
دل من ... را
چو ... ستم چون را
... سودای ... وزن را
... رفتی از دو ... را
نام لیلی بر آید از نفس
گریه ... خون مجنون را
گریه کردم بخنده بگشادی
بر شکوفه ... سیکون را
... از لب تو گریه من
شهد ... خون را
... بر خست
گر چه خوانند بر گل افزون را
گفت خسرو ... گشت افزون را

خاصیت صلب ...
صفت صبح کلاه سیم تر سفید
رفت از شب ... قیر فشان
صبح بر آورد چو ... سفید
بستر سیاه سپیدی آید
گاه ... زرد کلاه
... زرد بکلاه سیاه

با آنک ما نزیم از چشم تو نگاهی — هم میدهیم جانی گر یک نظر فروشد

پیوسته گرم باد ا بازار تو که در وی — لعل تو جان پستاند چشمم جگر فروشد

سوز از جهان بر آرد امروز خندهٔ تو — نحتی نمک بکو تا روز دگر فروشد

صد جان شیرین ارزد هنگام تلخ گفتن — این تلخ پاسخی کو تا زان دگر فروشد

دکر لب و دهانت در سر داین نگنجد — سرگشته مفلسی کو در و گهر فروشد

رعنا بود نه عاشق کاندیشه دارد از جان — گز بهر سهل نقدی عیار سر فروشد

دارنده سر فروشد بهر تبان خسرو — گر جه جوی نیرزد روی جو زر فروشد

بر بام آسمان وش جون ماه ما بر آید — خورشید گیست باری کو بر سما بر آید

جون در خرامش آیی باران ناز بارد — سیلاب فتنه خیزد موج بلا بر آید

گلگشت او نخواهم بر خاک خود جو میرم — کز خاک شور بختان خار عنا بر آید

گفتم که می بر آید جانم ز هجر گفتا — جائی که ماند بی ما بگذار تا بر آید

من جون زیم که جانم در آرزوی بوی — بر زلف عنبرینش هر دم صبا بر آید

هر شب مرا بر آید ناله ز جان مسکین — جون نالشی که شبها از آسیا بر آید

شب بهر صبح رویت گویم دعا ولیکن — حاجات تیره روزان کی از دعا بر آید

از خنجر جفایم خون ریز تا بگویت — هر جا که خونم افتد نقش وفا بر آید

ابری شود که رقتش سیاره را بسوزد — دودی که از دل من سوی هوا بر آید

[illegible]

در کوی تو که جانها ذرات خاک باشند | بیچاره جان خسرو انجا کجا برآید

چون بینم این که رویت در چشم دیگر آید | گر دیدهای خود هم چشم مراد آید

چون از چه بزم آیم که تو درایی | صد جان عشق بازان با تو برابر آید

خامست گر تو جویم بر خود نوازشش را | شاهین نه بهر رحمت نزد کبوتر آید

اشکم رسید دریا با زم بلب برآمد | دستم بگیر زان پیش اکنون که بر سر آید

دی از جنت پرستم دیده زبس شکایت | بدبخت در نه بندد دولت چو در درآید

وه کین چه عیش باشد نه زنده و نه مرده | نی بر پسرم توانی نی عمر بر سر آید

باطل بود شنیدن دعوی عشق از آنکس | کش با جمال جانان پهلو به بستر آید

زینسان که در خیالت گم گشتم ار بمیرم | چه شبهه گر ز گورم مردم گیا برآید

فرهادوار باید مشتاق کف شیرین | کش گفتهای خسرو در عشق باور آید

هر بار کان پری وش در چشم من درآید | بیهوشی ز رویش در مرد و زن درآید

من درون خانه دانم که آمد آن مه | گر هر طرف بخانه بوی سمن درآید

رشک آیدم ز بادی کاید بگرد زلفش | ور خود غبار باشد در چشم من درآید

یوسف ز خار چشمم دامن کشان گذر کن | تا دیده را نسیمی زان پیرهن درآید

شمعی و می بسوزم پیش رخ تو آری | پروانه بهر مردن گرد لگن درآید

[illegible]

بنشین که یک زمانی تنگت بر آرم	تا جان رفته از تن بازم بتن در آید
فرهاد کشت خسرو بگشای لب که تا که	شیری ز جوی شیرین بر کوه کن در آید

امروز چیست کز در جانان برون نیاید	مردند دردمندان درمان برون نیاید
نظارگی ز هر سو در انتظار دیدن	دادند جان بران در سلطان برون نیاید
جانم فدای یاری کو در دلی چو در شد	بیرون نرفت از دل تا جان برون نیاید
تیری که زد ز غمزه لابد بمیرم ار ا	سینه شکاف کردیم پیکان برون
دی میکذشت کفتم کش ناله بشنوانم	هر چند جهد کردم افغان برون نیاید
اسباب کامرانی از بخت بد چه جویم	کز نقبهٔ مغیلان ریحان برون نیاید
کفتی بمیر چیره و کز تو دهم چه حیله	چون عنقبا جان زان آستان برون نیاید

گر بر عذار سیمین زلفش دو تو نماند	آویخته دل من در تار مو نماند
حیران بماند آنکو رویش بدید نی نی	در کار خویش ماند حیران درو نماند
بردار پرده جانا بنما حقیقت جان	تا خلق بی بصیرت در گفت و گو نماند
زان رخ منار چندین دانی که در جوانی	نیکو بود همه کس لیکن نکو نماند
بس کن دمی ز غوغا و رسوز گفتن خواهی	از آفت و بلائی حشمت فرو نماند
چون می کشی رها کن تا پای تو ببوسم	باری بسینهٔ من این آرزو نماند

رشک آیدم که بوسه کس نشان بایست | خرام تا نشانت بخاک کو نماند
دل چیست مرده خونی چون سوز عشق نبود | گل چیست کاه برگی گر رنگ بو نماند
در مجلس وصالت دریاکشند یاران | چون دور خسرو آید می در سبو نماند

دل شد ز دست ما را ابلیار ما که گوید | وین درد سینه ما پیش دوا که گوید
من غرق خون همه شب او خود بخواب مستی | آنجا که اوست این من این ماجرا که گوید
گفتم که چند بر ما نامهربانی آخر | نامهربان ما را پیغام ما که گوید
ای جان خسته یارت گر در عدم فرستد | چون تو از آن اوی ره ماجرا که گوید
بر آستان خواری جان داد نیست ما را | زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید
دیدار دوست دیدن و انکه نیست توبه | والله دروغ باشد مر پارسا که گوید
شرح غمت فراوان بو نشنوی ز خسرو | هم خود بگوی جانا کین قصه با که گوید

زلفت که هر خم از وی در شانه می نگنجد | دلها که او فشاند در خانه می نگنجد
دلها جنان کردانی خون کن که من خموشم | در کار آشنایان بیگانه می نگنجد
گر می کشی خود کشش بر عمزه باز مفکن | در بخشش کریمان پروانه می نگنجد
مقصود دل ز خوبان معنی بود نه صورت | در دل شراب گنجد پیمانه می نگنجد
افسرده را وصل چه سود در دل نه داغ هجران | برمی که پیش نشیند پروانه ها نگنجد

در جمع سرو پستان سرباز عشق باید — کانکه صف عروسان مردانه می‌نگنجد

زین نازکان رعنا خسرو گریز زیرا — در کوی شیشه‌کاران دیوانه می‌نگنجد

چشم زدوری تو دور از تو خون فشاند — دور فلک مبادا کین شربتت چشاند

بر جور برون من انصاف داد عالم — یا رب که ایزد از تو انصاف من ستاند

از بیم چشم گفتم کان روی را بپوشان — ور نه چنان جمالی پوشید کی تواند

سرو بلند بالا گو با شما بر آید — هر گز قد بلندت از وی فرو نماند

نارپستهٔ می توان دید از زیر پوست خطت — چون نامه که کاتب سوی برون نخواند

بودل بهر گناهی تیغ جفا چه رانی — دیوانه ایست کایزد بروی قلم نراند

این دیده می تواند غرقه شدن بدریا — لیکن کنار جستن از تو نمی تواند

شب ماجرای دیده از خون دل نوشتم — کو باد تا ز لیلی نامه بگل رساند

تو سهل می شماری اندوه خسرو ار — انکو ندید رنجی رنج کسان نداند

مستان چشم او نیم از ما خمار ناید — کو غمزه چون شتر بر دیگران زنداید

اشکم همی برد بر در کعبه آب تر — غیر از دلی پر از خون جامی دگر نشاید

مقصود در کنشت ای جان ور عاشقی چه چیزی — چشمم ز غیرت آن خونها ز دل گشاید

معقصود ما ستانی کز سوز دل بر آید — بینش در آب آری بس تیره می نماید

کل رو بهر از بلبل داری برو غزل خوان — کل روی پیش ای جان بنماید و بناید

کر این خیال بالا آید بدیده ای جان — اشکم بپای پوشش از دل پدید آید

خسرو ادب چه جویی از چشم مست شوخش — هندو چو مست باشد از وی ادب نیاید

از اشک من بیادت جز سرخ کل نروید — زان رو که بوی بیت آید کسی که بوید

کاهی که از لب تو باران بوسه بارد — دل غنچه غنچه خیزد جان خوشه خوشه روید

چون بر درت نهم سر کردی برو نشیند — خون می خورم ز دیده کان کرد را بشوید

چشمم که خورد خونم از بس که خون کرستش — خود ریخت خون خود را بی انکه کس بجوید

در چون تو شهسواری دیدن خوشست اما — رخش امید می کن کز سوی فضل پوید

جانم فراقش چون او خود را بچشم سازد — تا جمله در حکایت با من سخن نکوید

زین غم که در جدائی خسرو بسینه دارد — شاید که در تن او هر سوی او بموید

دل بی رخ تو صورت جان را نمی شناسد — جان بی لب تو کوهر کان را نمی شناسد

چندین چه یکدمی کند آن زلف بر جمالت — یعنی که چشم زخم جهان را نمی شناسد

نرکس بزیر پایت چرا دیده را نمالد — یا کور شد که سرو روان را نمی شناسد

کوچک دهانت بر دم صبح و سی چه خندد — یعنی که غنچه باد خزان را نمی شناسد

وز یاد مردان ز هجر تو با صبری نسازد — سنک نیست قدر قیمت از آن نمی شناسد

درخسرو شکسته نظر کن که در زوات | دیوانه گشته و پیر و جوانش نشناخته

زین بیشتر چنین دلت از سنگ و روی نبود | ما را ز دوستانت بدین گونه خو نبود

پیوسته عادت تو چنین بود دربی | یا خود همیشه عادت خوبان نکو نبود

آن کیست کو بدید در آن روی یک نظر | و انگاه تا بماند در آن آرزو نبود

لاغرترم از خم آن زلف و از میان | انگار گشت بر زلف یکی تار مو نبود

دل را فسانهٔ تو زره برد و رنج هیچ | دیوانه مرا بجز این گفت و گو نبود

آخر بر آب چشم منت نیز دل بسوخت | یک دم که خود مرا بدرت آبرو نبود

ای جان سپاس دار که گر دوست جور کرد | از بخت نامساعد من بود از او نبود

مشکم ز زلف غیرجه آورد ای صبا | در کوی آن نگار مگر خاک کو نبود

خسرو بدرد خو کن و با بیدلی بساز | گر گو نیست که دل بکجا رفت گو نبود

ترکی که جست و جوی دل من جز او نبود | او را دلی نبود که در جست و جو نبود

دامن کشید از من خاکی بسان گل | گویی گلش از بهار و فا هیچ بو نبود

شمشیر مهر ز دشمن بیدل و برید | شمشیر نیک بود بریدن نکو نبود

بفریفت مر مرا بسخنهای دلفریب | ور نی دلی مرا بجز این گفت و گو نبود

در حیرتم که یارب از او بود این کرم | یا خود بجای او دگری بود او نبود

یا بنود آنکه جفاها همه بنمود / یا آنک می‌نمود جفاها از و بنود
خسرو بساز با شب تنهایی فراق / گر گویمت که شمع کجا بود گو نبود

عهدی که بود با منت آن گو بیا نبود / و آن پرسشش زمان بزمان گو بیا نبود
نامم که گفته و نشانم که دیده / زان روزگار نام و نشان گو بیا نبود
در گلشنی که با گل و مل بوده‌ایم خوش / آمد خزان و بویی از آن گو بیا نبود
باد و یکی ز مردمی بنده پیش از آنک / گویند مردمان که فلان گو بیا نبود
اول که دیدمت رشته روی آن نفس / گویی نداشتم دل و جان گو بیا نبود
دی ناگهانش دیدم و تا نیک بنگرم / در پیش دیده‌ام گذران گو بیا نبود
صد قصه داشت خسرو مسکین ز درد خویش / چون پیش او رسید زبان گو بیا نبود

دی مست بوده‌ام که ز خویشم خبر نبود / من بودم و دو محرم و یار دگر نبود
می رفت آن سوار و دزو بود چشم من / می شد ز سینه جانم و در وی نظر نبود
سوز دلم ببین و ز چشمش نمی نرخت / این بار خانه سوخته را این قدر نبود
دیوانه کرد عاشقی و بیدلی مرا / یا رب دلم که برد کجا شد مگر نبود
خوش بوده‌ام که با تو نگاهی نداشتم / باری ز آب دیده‌ام این در دگر نبود
دوش آمدی و معذرتی کردی گر که مست / معذور دار از آنک ز خویشم خبر نبود

برمن ز روزکار بسی فتنه می گذشت — عشقت بلا شد ارنه بجانم خطر نبود
پیوسته روز عمر دکان تیره بود لیک — از روزکار بخت دلم تیره تر نبود
خسرو ز بهر عشق گذشته چه غم خوری — چون رفت گو مباش اگر بود و اگر نبود

یاری که بر جدائی او بیم کان نبود — ماهیست بی وی بیم که گشتی درمیان نبود
بیگانه وار از سر ما سایه برگرفت — ملدار از آشنایی او این گمان نبود
دامانش چون گذاشت حق صحبت قدیم — کیرم که دست هیچکسش در عنان نبود
گل آمد و بباغ رسید مد بلبلان — وآن مرغ رفته را هوس آشیان نبود
زامید وصل زیستم آن دوست لیک — ورنه فراق یار بجانی گران نبود
جانم بجای دوست نه ام از زندگان لیک — نه بود جمله زندگی من زجان نبود
رفتم ببوی صحبت یاران بسوی باغ — گویی بباغ زان همه گلها نشان نبود
خسروا اگر گل تو زگلزار شد مثال — وانی که هیچگه چمنی بی خزان نبود

وی زخم ناخوش برخ چون سمن چه بود — وآن همی سلسله پرشکن چه بود
آلوده غبار چرا بود زلف کشش — پژمرده گشتن ز گل نسترن چه بود
خون من و چو گران گر نخورده بود — آن رنگ خون و بوی مشکش در دهن چه بود
آن لحظه کامد از نه نوشته است یار بر — گاه نظاره مردن سر مرد وآن چه بود

دست ضعیفان بسیاست مپیچ
گرچه بسیاست زنی ...
کار بخشنودی او کن تمام
کار تمام چو از وی شد بکام
زآتش سوزنده ... در هیچکس
چون نکه متصرف ... کسی
دانکه ... سیاست بسی
هم بجامد نتوان کرد ... بخوبیست
در حق آنکس که بخود دوستی
دیر خصومت شود و درد ...
هر که زند در ره اخلاص گام
کار برو کن بعنایت تمام

این اثر هم کشیست که خوش بود با همه / وان بر شکستنش بکرشمه زمین چه بود
تیغ جمله را نمود مرا گفت تو مبین / زین ذوق مست و بیخبرم کین سخن چه بود
سیری زجان نبود گر این خون گرفته را / سیراب دیدنش سوی آن غمزه زن چه بود
گر جان یوسف از عدم این سو نیامدست / آن تن که دیدمش تبه پیرهن چه بود
گشتن صلاح بود چو رسوا شدیم از آنک / تن پیر پرده پوشی ما جز کفن چه بود
دوش آن زمان که رفت ز پیش تو خسروا / چون ماند جان و دل چه شد و حال تن چه بود

یارب چه بود امشب و مهمان من که بود / تسکین جان بی سر و سامان من که بود
پیدا ز گشت بخت تو البته راست شد / آن جمله خوابهای پریشان من که بود
شبهای هجر رستم از جان دیگران / امشب که مرده زنده شدم جان من که بود
حیران آه و ناله من بود تا صباح / باری نگه کنید که حیران من که بود
نگذاشت آب دیده که نیکو ببینمش / یارب که پیش دیده گریان من که بود
بیهوشیم بلا شد اگر نه چو خواب کرد / گر بوسه داد میش نگهبان من که بود
ژولیده خواستست تفحص کن ای رقیب / کاندم که خفت پهلوی جانان من که بود
من بوده ام حریف تو تا آبش تمام روز / شب پاسبان دولت سلطان من که بود
بدنام و زکار شدی خسروا ز عشق / رسوای خلق و شهره چنین زان من که بود

چون تو درین پایه شدی دست کار
پایه نگه دار ...
کار جهان جمله چنان کن که او
پایه نشین ...
چون تو شدی پایه ...

یارب که دوش غایب من خانه که بود
تا دوش این چراغ ز پروانه که بود

من مست بود دلم به خرابات عاشقان
آن نازنین به مجلس مستانه که بود

یاری نبود در دلم امشب نشان صبر
تا آن رونده باز به ویرانه که بود

او کرد شبانه سر چه در دمی کند
یارب که این شراب ز خمخانه که بود

می تافت دوش زلف چو زنجیر و کو بباد
آن وقت در پی دل دیوانه که بود

فرمان نداد دردی تو چندین که آسمان
اقطاع آفتاب به پروانه که بود

دست مبارک تو که دی رنجه شد به تیغ
آن دولت ازلی سر مردانه که بود

ماند از بلای خال تو خسرو به دام زلف
آن مرغ را اگر هوس دانه که بود

آن دل که داغش همه بستان و باغ بود
گویی همیشه سوخته درد و داغ بود

هر خانه داشت دوش چراغی و جان من
می سوخت زو بخانه من این چراغ بود

من بی خبر فتاده در آن کوی مرده وار
نالیدنم صدای غلیواج و زاغ بود

روزی نشد که جلوه طاووس بنگرد
این دیده را که روزی زاغ و کلاغ بود

وی ذره چمن شدی و ز بوی تو شد چرا
بلبل که بوی پای گلشن در دماغ بود

رفتم بسوی باغ و بیادت گریستم
بر هر گلی و گر نه گرایاد باغ بود

شب گفت می رسیم چو نخفتم نخسبده
خسرو برین حدیث منه دل که لاغ بود

اهل خرد که از همه عالم بریده اند
واند خرد که از جهان بکنج آرمیده اند

دانند کان که وقت جهان خوش بزیده اند
خوش وقت آن که گوشه عزلت گزیده اند

محرم درون پرده مقصود نیستند
جز عاشقان که پرده عصمت دریده اند

برتر جهان بچاره همت که کاهلند
آن بخیتان که سدره و طوبی چریده اند

در بیضه پر مرغ زو بیرون کرای
کت پر دهد که زان به بلندی پریده اند

جان نیز هست با دگران این گروه را
کز بهر عزم عالم وحدت چریده اند

نارفته ره رونده بجاهی نمیرسد
ناچار رفته اند ره آنکه رسیده اند

وان جان کنان که در غم نالنست جانشان
جان داده اند پاره خاکی خریده اند

نی دیده رو سیاهی دیده بود درم
بینند کان بگوشه چشمش نزیده اند

خسرو نکوی بد که درین گنبد از صدا
خلق آنچه گفته اند هما را شنیده اند

یاران که زخم تیر بلاییت چشیده اند
با جان پاره از همه عالم بریده اند

بس زاهدان شهر کزان چشم پر خمار
سبحه گسسته اند و مصلا دریده اند

نرسید کان بجو و غمت یار نیستند
مرغان دشت دان که بسنگی جهیده اند

پاکان که بهر عشق تو خود را فروختند
گویی که گوهری بسفالی خریده اند

بنمای شکل خود که بسی خون کرفتگان
جانها بکف نهاده بدیدن رسیده اند

تو دامن انگسان شده انداز تو کز صفا
دامن ز پا سبیل و ز کوثر کشیده اند

جاروب آستان تو معزول شد ز کار   زان جعدها که بر سر کویت بریده‌اند
آنانکه عاشقان ترا طعنه می‌زنند   معذورشان کنم که رخت را ندیده‌اند
یابند زین پس از غزل خسرو اهل دل   سوزی که در فسانهٔ مجنون شنیده‌اند

رندان پاکباز که از خود بریده‌اند   در هر چه هست روی دلارام دیده‌اند
خود بین نیند زان همه چون چشم مردم‌اند   روشن دلند از آن همه چون نور دیده‌اند
چون رهروان ز منزل هستی گذشته‌اند   بی خویش رفته‌اند و بمقصد رسیده‌اند
آزاد گشته‌اند بکلی ز هر دو کون   وز جان و دل غلامی جانان خریده‌اند
با غم نشسته‌اند و ز شادی گذشته‌اند   از تن رمیده‌اند و بجان آرمیده‌اند
از گفت و گوی نیک و بد خلق رسته‌اند   تا مرحبای از لب دلبر شنیده‌اند
خسرو چگونه از غم ساقی من کزو   جام شراب صافی وحدت کشیده‌اند

لعل شکر وشت که بجلاب شسته‌اند   گویی پیاله را بلبی ناب شسته‌اند
در چشم ما ز خون جگر خواب بسته‌اند   زان رو که وقت خواستن خواب گفته‌اند
هر که که خوی همی کند آن عارض چو ماه   خورشید گو بیا که بهفت آب شسته‌اند
بشکسته‌اند توبه بعهد تو آنچنان   کز آب دیده منبر و محراب شسته‌اند
دست از تو می نشوییم و اندر غم تو خلق   دست از من شکسته‌دل بی‌تاب شسته‌اند

[illegible]

از تشنگی بسوختم ای دیده همتی / آخر از آن دو لب که بجلاب شسته اند
خنجرکشان که غمزه ز ناز آکنده اند / از خون خویش دشنه قصاب شسته اند

عشاق هر شب از تو بخوناب خفته اند / تا گاه صبح مرده و بی تاب خفته اند
خفتند هر کسی ز پی خواب دیده نیست / خوش وقت آن کسان که بدین خواب خفته اند
صد خون بکرده اندر قیبان کافرت / واکه نبیند زآه جگرتاب خفته اند
ای دیده خاک دیدهٔ ایشان که زرد نوش / بر دوست کرده جام می ناب خفته اند
آخر نصیحتی بکن آن سرد و چشم را / مستند و در میانهٔ محراب خفته اند
از ماجرا که نیست کسانرا که تا بروز / بی التفات در شب مهتاب خفته اند
یکشب برون خرام و نظر کن بکوی خویش / تا چند خون گرفته بهر باب خفته اند
خسرو ز خفتگان درشت خواستن مخواه / کایشان ز زخم ناوک پرتاب خفته اند

روز ازل که قسمت ارزاق کرده اند / درد و غمت نصیبهٔ عشاق کرده اند
برخاک آستان تو کشته معتکف / آنانکه سیر در همه آفاق کرده اند
وصف خط مسلسل تو کاتبان دهر / دیباچهٔ جریدهٔ اشواق کرده اند
نام تو بر سطور و فاینت محرران / ثبت از برای زینت اوراق کرده اند
روزی بود که یاد کنند آن پریرخان / زان جورها که بر من مشتاق کرده اند

[illegible]

انان که زین نشیب پریدند چون ملک | منزل ورای طارم نه طاق کرده اند
عشق و تو راست رو که درین ره مخالفان | بسیار قصد پرده عشاق کرده اند

اهل خرد که دل بجهان در نبسته اند | زان است کز هوای آرزوی بر نبسته اند
دل در فراز کن ز پی صید آسمان | زیر الملک ببال کبوتر نبسته اند
دام او بمانده ز رخش ترا پی کرده اند | نخل از بلند مرغ ترا پر نبسته اند
جای خرد النست آخر چه سنگین روزگار | عیسی و شان بر آخر او خر نبسته اند
در کار خوی بکان که شوی غرق در گهر | کین خانه گلت و بکو بر نبسته اند
تیغ تو زیوریست چو خصمی نمی کشی | نقلکن که اهل معرکه زیور نبسته اند
حت سر تو کرد کمون پیش ناکسان | ورنه ز چرخ نقش تو ابتر نبسته اند
منت منه بر اده که بخشنده ایزد است | چون از زرف رابروی کسی در نبسته اند
خسرو زبان کاذب خود در صفت مکن | شمشیر چوب را کمر زر نبسته اند

انی که از کرشمه و ناز سرشته اند | نقشی بخوی تو کلک قضا کم نوشته اند
جان سوده اند و ریخته در جبهه حیات | تا زان خمیر مایه لعلت سرشته اند
عنابهای اتر که از و می چکد نبات | پیش لب تو خشک و ترش هم نوشته اند
گر پرتوی ز زلف تو بر صالحان فتد | در حال سایه گرد نشان گرد گشته اند

عشاق بجز جگر خسته بر نداد
از بهر کام دل چه تنم بر در تو چون
خسرو از آن بچاه زنخدان تو فتاد

زان دانهای دل که بکوی تو کشته اند
در دور چرخ تا رمرادی نه رشته اند
کش پیش دیده پرده تقدیر هشته اند

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند
گر نوبت رآید و پرسد ز دوستان
ای گل که ایدی ز زمین کو جگو ناند
آن سروران که تاج سر خلق بوده اند
خورشید بوده اند که رفتند زیر خاک
آنها که سیمیای جهان شان فریب داد
بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر
کس را چه شد که نقد مرادی نمی رسید
خسرو گریز کن چو وفا از جهان برفت

ایا چه روز بود که از ما جدا شدند
گو ای صبا که آن همه گلها کجا شدند
آن رویها که در ته گرد فنا شدند
اکنون نظاره کن که همه خاک پا شدند
آن ذره‌ها که با زهم اندر هوا شدند
بگذاشتند گنج زر و کیمیا شدند
بی عقل مردمان که با این مبتلا شدند
ما تاک خاز نان فلک بی نوا شدند
ز اهل جهان که همچو جهان بی وفا شدند

خلقی بقا بعالم صورت گذاشتند
مردم مگر که آهوی صحرای غفلتند
معموره نشاط بپایان در دو کش

کم چشم اعتبار بمعنی گذاشتند
اهل شکم که در هوس شام و چاشتند
کاصحاب عیش تخم وفائی نکاشتند

چون شوی دور شیشه بکاشته
محرم خلوت شده هم دوام
تحت غیری زیبان کشتیم
خلوت از آن کو نه محرم بود
مجلس ز خلوتیان هم بود
انجمن از مصلحت ملک را
بلکه گر از هم دو نور دیدها

مرغان که بوده‌اند زگلزار دوستی … رفتند و آشیانه خالی گذاشتند

ای سربلند کرده بزیر زمین ببین … سرها که سروران بفلک برفراشتند

لاف بقا چگونه زند آدمی که او … نقشیست خسروا که بر آبی نگاشتند

دل شد ز دست و بر مژه از خون نشان نماند … جان رفت و یار گم شده و در جای جان نماند

از ناخن ارچه سینه کنم کی برون رود … یاری که در درون نه جانم نهان نماند

دنبال یار رفته روان کردم آب چشم … آن رفته باز نامد و اشکم روان نماند

میخواست دوش عذر جفاهای تو خیال … صد تیر آمد و نیم کرشمه در کمان نماند

مرهم نکرد ریش مرا پند دوستان … و اندر دلم جراحت گفتارشان بماند

ای دیده ماجرای دل سوخته کنون … با دوستان بگوی که ما را زبان نماند

یک چند هر که هست بود مست بت‌پرست … عمری گذشت و این دل من همچنان بماند

گفتم کنم به توبه سبک دستی ولیک … دست صلاح در ته رطل گران بماند

ما را و داغ کرد دل و عقل هر چه بود … الا سر نیاز که بر آستان بماند

خسرو ز آه گرم بر آتش نهاد نعل … بر هر زمین که از سم اسبش نشان بماند

آن عاشقان که صرفه جان از بلا کنند … باری حدیث عشق ز بهر خدا کنند

پندم همی دهند ز عشقت چه جای پند … من راضیم که بند ز بندم جدا کنند

[illegible]

پیش رخ لطف تو چه بود صد هزار جان
ظلم از تو نیست قیمت اصل ار بها کنند

گر زاهدان بقبله روی تو سر کنند
ای بس نماز ها که ز حیرت قضا کنند

ما هم سر نهاده به پیش درت که خلق
کآیند از در تو برون رو بلا کنند

در دیده ما نشین که به بندند چشم را
کوراند اگر ز دیده برونت رها کنند

خونابه است مردمم از بس که بهر تو
با یکدگر دو دیده من ماجرا کنند

انکو بطعن ماست رقیبان خویش را
گو کشش پیک نمودن رویت بنا کنند

خسرو شد از تو کشته و جوید حیات نو
زان کشتگان عشق که حاجت روا کنند

آنانکه عقل را بعمل پیشوا کنند
باری درین خرابه عمارت چرا کنند

اول چرا بلند برآرند ایوان
ایوان و بارگه که در آخر رها کنند

سرکاید اندرون سپهر الفنش دران
ندهد درست دانه که در آسیا کنند

ناوک زنان چرخ که بالای مردم اند
مست این کمان خطا که خدنگی خطا کنند

یا رب که اهل تخم وفا را درین سرای
با هم چرا کنند جو از هم جدا کنند

این قوم چنین که پیداز دولتند
زدا اگر که منزل خفتن کجا کنند

گردن کشی کنند بزرگان که بی تلاش
کافلاک شان بنصرت سیلی سزا کنند

خسرو حقیقتست که گردند خاک پای
وان سرکشان که خاک کسان زیر پا کنند

[illegible]

اهل نظر نخست ز دل ترک جان کنید / و انگه نظاره در رخ آن دلستان کنید

سویش همی کنید به بازی نظر خطاست / مانا بر آن شدید که بازی بجان کنید

از سرمه روسیه چه شوید ای دو چشم من / از خاک پایش دامن همت گران کنید

باران کنید بر سر من خنجر ستم / وز بهر کشت شهر سرم بوستان کنید

در من زنید آتش و خاکستر مرا / بر سیل چشم خویش بسویش روان کنید

من چون همین که خاک بوس درش هوس کنم / ای خلق خاک خواریم اندر دهان کنید

تا کشتی مراد من اندر عدم رود / بر روی زنده رود دل من بادبان کنید

خسرو ز دود دل حبشی شد برای دوست / بر شاه حبش داغ غلامی نشان کنید

آن رهروان که گام بصدق و صفا زنند / دل را سراپرده برون زین سرا زنند

مردان راه زان قدم صدق یافتند / تا هر دو کون را لگدی بر قفا زنند

جان کندنست این زدن دست و پا بحرص / آری بگاه کندن جان دست و پا زنند

سحر و فسونست ازین تسخیر مرو شاه / حیله گران که دست برود دعا زنند

بسیار بهترند ز پیران زر پرست / آن کودکان که راه دل پارسا زنند

آن دل که ذره کشد از بهر خاک زر / شاید اگر ز خاک سیاهش دوا زنند

وقت برزق اگر بگدا خرده دهم / حقا که وهست که بر روی ما زنند

الا که عاشقان نکنند حرص را پسند / بهر چه پای مور چه بر اژدها زنند

دریاب کز فراق تو جانم بلب رسید — روزم ز آرزوی جمالت بشب رسید
روزم بغم گذشت و شبم تا چه سان رود — روزی عجب گذشت و شبی بوالعجب رسید
بازآی تا ببوسه فشانم به پای تو — کز عشق پای بوس تو جانم بلب رسید
زین بیش جان عمزده کان از کجا رسید — کان رفته باز گشت و زمان طرب رسید
خسرو ندیده بود ادب روزگار هیچ — اینک ز جاه دولت جهانش ادب رسید

باز آن نگار دوست ز ابرو کمان کشید — دل صید کرد و تیر مژه سوی جان کشید
گفتم بمغز پشت غمت باورم نبود — مغزم بتیزی مژه از استخوان کشید
دل دوش می برید که من مرغ زیرکم — آمد بدام زلف خودش مو کشان کشید
بتوان کشید تا فلکیهای زلف او — لیکن چو تیر غمزه زند چون توان کشید
گیرم عنان صبر ز دستش و لیک صبر — خود رفت آنجنان که نخواهد عنان کشید
بالا کشید زلف تو دلم کی رسد بمن — کو را ببام بر دو ز ته نردبان کشید
خسرو ز کوخان بدم سرد مبتلا ست — چون بلبلی که زحمت باد خزان کشید

ای از فروغ روی تو خورشید روسفید — شب زالجنب طرۀ تو گشته مو سفید
خط بر میار تا نشود روسفید خصم — آن روی درخورست چنان با نکو سفید
با من بوقت صبح چنین گفت شب که ماه — کردیم مو درهوس روی او سفید

غزل

عمری بهوای زلف تو پیچیده‌ایم و عاقبت | گردیدیم سوی خویش درین آرزو سفید
در آرزوی آنکه جوانی شود مقیم | بسیار کرده‌ایم درین فکر مو سفید
جز در خطا دهید بیاض سواد من | خسرو میان نظم سیاهی مجو سفید

باد آمد و ز گم شدهٔ من خبر نداد | زان ره غباری از پی این چشم تر نزاد
آمد بهار تازه و تر شد گل و صبا | زان سرو نوجوان خبر تازه‌تر نداد
خوش وقت باد کش گذری هست از آن طرف | هر چند دور ماندهٔ ما را خبر نداد
من چون زیم که هیچگه آن نوبهار حسن | بوی ز بهر من به نسیم سحر نداد
مردم ز هجر و دیدن سیرم دراغ داشت | دستوری هم ز پی یک نظر نداد
گفتم چگونه میکشی و زنده می‌کنی | از یک جواب گشت و جواب دگر نداد
دل برد و وا نداد نه جای شکایت است | کالای خویش را چو ان کرد اگر نداد
بگذار تا بقحط وفا جان دهم ازانک | تخم وفا که کاشته بودیم بر نداد
دور از در تو کنج فراق تو بنده را | بنهاد و آستان ترا هیچ در سر نداد
نادیدنت بس است سزا دیده کو | در راه عشق تو شه ما جز جگر نداد
آمد بروی آب همه راز من ز چشم | ما را کجاست گریه خسرو که در نداد

دل جز ترا بسینه درون جایگه نداد | وین مملکت زمانه بخورشید و مه نداد

[illegible]

واد دست جای عاشق و آن هم نیم ما	مارا چو یافت جلوه در آن جا که بنداد
آتش مباد ریخته هرچند از آن زنخ	صد تشنه را بکشت که آبی ز چه نداد
صوفی که خاک نیست مرش در ره بتان	کفشش بسر زنید که پرش کله نداد
دیدن بخوب هست گنه لیک دوزخ هست	آنکس که در جمال تو داد گنه نداد
شرمنده از بلا کمت خسرو مشو که شد	یک جا ستد پنش داد و سه چار ده نداد

دل بی رخ تو جانب گلشن نه ایستاد	خاطر ببوی لاله و سوسن نه ایستاد
دامن کشان بناز گذشتی روان شدی	یک پای اهل درد بدامن نه ایستاد
عاشق جهان گرفت که تاب جفا نداشت	بلبل بدشت رفت بگلشن نه ایستاد
من سخت جانیم که چه سان میزیم هنوز	تیر مژه بدل که بآهن نه ایستاد
ای دیده آب خویش نگه دار بعد ازین	کاتش بدیده رسید و بخرمن نه ایستاد
گو بند منکرش که از فتنه جان برد	بسیار خواستم که دل من نه ایستاد
از آه بنده دیده همه یکسان گهی	کم خشک شد که دود بروزن نه ایستاد
مرغ جامه چون قبا نکنم کز فغان من	یک جامه در دست بیک تن نه ایستاد
خسرو براه عشق سلامت مجو از آنک	تیغیست این که بر سر و گردن نه ایستاد

مارا شکنج زلف تو در پیچ و تاب برد	آرام صبر از دل و از دیده خواب برد

[illegible]

از راه دل در آمد و از روزن دماغ | رنجی که دید بسته بمشکین طناب برد
روزی عجب مدار که طوفان برآورد | باران اشک دیده که دست از سحاب برد
چشمم که برد خانه خیل خیال تو | عمرت دراز باد که آن خانه آب برد
زاهد برای مجلس رندان باده نوش | دوش اندوید و دوش بسوی شراب برد
دوران طلب بریم بسر آورده روز و شب | هجران یار رونق عهد شباب برد
خسرو ببی خطا که بطغرای دلبران | خواهد برات نامه بروز حساب برد

خوبان کمان مهر که زاولاد آدمند | جانند یا فرشته و یا روح اعظمند
زان انگبین چه ناله کنی ای مگس که زو | مرغان عرش چون مگس از شهد بهرمند
خوانند روح و احمق و مجنون و پس را | کایشان درون پرده این راز محرمند
ای سلسبیل راحت و ای چشمه حیات | بر تشنگان سوخته لطفی که درهمند
هر شب منم ز نقش خیال تو در گریز | چون بوم شب پرک که ز خورشید مبرمند
خسرو که زنده نیست نصیحت چه میکنید | باد مسیح بر سگ مرده چه میدمند

ای همرهان که آگه ازان رفته مینید | گر شدم برید و بران راهم افکنید
نامه کنید سوی وی و تا بد و رسیم | خاکسترم کنید و بران خط پراکنید
برخاک من رسید پس از مرگ و هر کجا | کانرا نبوی وی بود از بیخ برکنید

[illegible]

ای طالبان وصل نظاره کرکرانی / ما جای کل شعبنه چو نشاء جاک دهید
ای تا بیان عشق یکی دیدنش دهید / دانم که زهره ندیداکر تو به کشید
جانا یکی بسست که هیز یدیه بهاء او / کوئی نه دیده وبدیده جو صد جان کشید
خسرو که سوخته ست دل او دلش دهید / وان دل که سوخته بنود آتشش زنید

دل در هوایت ای بت عیار جان دهد / جون بلبلی که دور زکلزار جان دهد
از رشک زلف غالیه سای تو هر شبی / کر جان بود بنافه تاتار جان دهد
ابرو دو تا شده ست بران جشم پرخمار / جون مشفقی که بر سر بیمار جان دهد
ای ناخدای رحم بران خسته رحم کن / کز شوق او ده و لعل شکربار جان دهد
دامن کشان شبی ابسر کوی من برا / تا دل بزیر پای تو ایثار جان دهد
یارب تو جان بسرو سهی ده که در چمن / هر لحظه پیش آن قد و رفتار جان دهد
خسرو بغمزه تو دهد جان جنانک کس / بر دست شحنکان ستمکار جان دهد

دل باز سوی آن بت بد خو جه میرود / این خون کرفته باز در ان کو جه میرود
جون رفت از من آن دل نادان رو ای صبا / امشب بر آن غریب به پهلو جه میرود
کل کشت باغ میکند امروز پیرو من / بنکر که باز بر کل خوش بو جه میرود
اخر کهی بکشت صبا کرد کوی او / جندین بسوی لاله خودرو جه میرود

[illegible]

جان میرود از من چو گره میزند بر زلف | مردن مراست از گره او چه میرود
زین سو نشسته منتظر چشم طالبان خون | ای شوخ بر گشته بران سو چه میرود
جان جهانی از رخ او کشته شد هنوز | دیوانه خلق دیدن آن رو چه میرود
سر سبز لبش اگر آب حیات نیست | این خضر باز از لب آن جو چه میرود
از بهر خویش خسرو بیچاره خون گریست | بر روی او ببین که از آن رو چه میرود

آن سرو ناز جان جهان که میرود | و آن گل بدست سرو روان که میرود
بنگر که تا دل که نشانش همی برد | یا بهر خاطر نگران که میرود
دی جان همی سپردم و او بود در برم | امروز باز تا بسر آن که میرود
زین سوی منگرید که این کشته زان کیست | زان سو نگه کنید که جان که میرود
جانا دلم ببین که چو بادش در وفا نیست | این بین که در رکاب وفا آن که میرود
از خواب جسته که مرا بوسه زد کسی | زان بی زینهار تا به کمان که میرود
دور از دهان من لب است اگر چه شکر است | منگر که این شکر بدهان که میرود
خسرو که می کشد ز تو دامن بحیرتم | کز بهر زیستن با مان که میرود
گفتی که بنده شو بکنم من هزار شکر | دانم که این سخن بزبان که میرود
گفتی که من جفا نکنم گر نمی کنی | هر روز پیش شاه فغان که میرود

یا مانده ز میوه زمین ما
آب روان گرشمه ...
پای پستان زبرای شراب
سایه او بر درم از آفتاب
تا صراحی میوه نقل هم از آغاز بر
مم سزاوار خور
میوه باغ از ... ده بود
تخم شود خوردنش ...
نو کرد بخت ... ز ...
کشته نبات زمین از نیم
گاه تماشای جوانان باغ
زیر درختان شده مستان باغ
وقت چنین میوه بر و کرم تاب
تر شده از جان عرق آب
ابر درفشان شده دریا نول
ابر شی خود رانده بذو الجلال

[illegible]

عمرم دراز وی تو رفتست و می رود | صبرم ز محبت وجوی تو رفتست و می رود
سوی در تو رهبر جانهای عاشقان | بادی که آن بکوی تو رفتست و می رود
رفتی و ماند بوی تو و صد هزار دل | دنبال تو ببوی تو رفتست و می رود
خونابه ایست از دل همچو منی دگر | آبی که آن بجوی تو رفتست و می رود
باری قصاص را زچه آموزدت ای رقیب | کین شیوه ما زخوی تو رفتست و می رود
درجان همی رود سخن من نهاده گوش | هرجا که گفت وگوی تو رفتست و می رود
ور کشتن عنان که چون سر خسرو هزارش | پشت ز بهر روی تو رفتست و می رود

افسوس ازین حیات که بر باد می رود | کاین ما نه بر ورش داد می رود
هر دم زمن که بی روی دیو مسکنم | بر آسمان فرشته بفریاد می رود
وه کین دل خراب عمارت کجا شود | سیل میش چنین که به بنیاد می رود
زاهد به پند دادن و بیچاره مست را | خاطر بسوی لعبت نوشاد می رود
گاه خمار صد نیت توبه می کنم | چون ساقی آمد آن همه از یاد می رود
ای من غلام دولت آن نیک بنده | کز بندگی نفس بر آزاد می رود
ضایع مکن بخنده و بازی لبسان گل | این پنج روزه عمر که بر باد می رود
ای نفس پند گیر که اخر نکو نشست | ای مرغ هوش دار که صیاد می رود
آهسته نه بروی زمین پای کاوقی | بر روی شاهدان پریزاد می رود

[illegible]

از خرمن آن خسرو اثر کی کند ترا | نی نی سخن به تیشه فرهاد می رود

چشم تو خفته ایست که در خواب می رود | زلف تو آفتیست که در تاب می رود

هندوی سنبل تو چه دزد دلاور است | کو شب بروشنائی مهتاب می رود

هر دم ز شور لب شیرین تو مرا | دامن پر از سرشک چو عناب می رود

گشتم در آب دیده چنان غرق کز زبان | صد نیزه برتر از سر من آب می رود

مشتاق عنان ترکش گلگون کشیده دار | کین باد پای عمر باشتاب می رود

تنها نه در دیار تو رسمست ای حبیب | هر جا که هست جور بر احباب می رود

ما را ز طاق ابروی جانان گزیر نیست | زاهد اگر بگوشه محراب می رود

باز آن سوارست بنخچیر می رود | دستم ز کار و کار ز تدبیر می رود

ای کاشکی که بر دل خونین من رسد | آن تیر او که بر دل نخچیر می رود

او اسب می دواند و ماکشته می شویم | لشکر هلاک میشود و میر می رود

نقاش چین بقبله محراب ابروش | از بهر تو بکردن تقصیر می رود

من بیهشم که می دهد از سرو من نشان | این باد مشک بو که بشبگیر می رود

هر ساعتی که میگذرد قامتت بدل | کوئی که در دو دیده من تیر می رود

دیوانه شد دلم ز ره زلف تو که رفت | مسکین بپای خویش بزنجیر می رود

عشقم نه سرسریست که از شخص آدمی
با جان برآید آنچه که با شیر می‌رود

ما و شراب و شاهد و مستی و عاشقی
کاین صوفیان همه تذویری رود

نزدیک شد هلاکت خسرو ز دور
درکار او و هنوز چه تقصیر می‌رود

دل می‌برفتن و اگر تو چنان رود
مردم زمین ز دیده کند تا بران رود

هنگام ناز رفتن تو مردن منست
ناچار مردنی بود آن دم که جان رود

هر خاکشی که روی تو بیند فغان کند
هر کس که پیر سوی تو آید جوان رود

من منت جفای تو برجان نهم از آنک
شمشیر دوستان همه بر نیکوان رود

کوشم که نام تو نبرم لیک چون کنم
چون هر چه در دلست همان بر زبان رود

آسان یکی آه و دم سرد عاشقان
ای گل مباد بر تو که با دختران رود

فریاد خواستست مگو پیش ای رقیب
تا چند که ز دیدهٔ مردم نهان رود

ای مه کجا رسی برکاب نگار من
گیرم که خود عنان تو بر آسمان رود

ما را نه بخت یار و نه یار آشنا دریغ
زین عمر بی بدل که همه رایگان رود

خسرو اگر بتان بقصاصش روان کنند
خوش دل چنان رود که کسی میهمان رود

ای دل که هر شبیش ز سالی فزون رود
یکدم چه باشد ار سوی صبر و سکون رود

زنهار جان بریم ز سودای عشق او که
دیوی است اینکه نه بدعا و فسون رود

می‌ورد گویدم که چرا شام تا سحر
گریه ز چشم تو ز نهایت فزون رود

دردیست در دلم که بود حق بدست من
از چشم من گر از بدل آب خون رود

باد ار فدا کنش دیده و دل آزمان که او
دل در دو دو ز دیده عاشق برون رود

بستی دلم بزلف و همی رانش ز پیش
بیچاره پای بسته بزنجیر چون رود

نظاره تو هست کشنده‌تر از فراق
جانی که مانده بود ز هجران کنون رود

جان زیر پای تو بهوس میدهم مگر
یکبار پای تا بهوس از دل برون رود

خسرو چو لاف عشق زدی از بلا مترس
زینسان براهل عشق بسی آزمون رود

سودای دیدن ز تو دیدن نمی‌رود
عشق از جنت بحور کشیدن نمی‌رود

اندوه تو که زان جگرم پاره پاره گشت
از آب چشم و جامه دریدن نمی‌رود

می‌آیی و همی طپم از دور چون کنم
کین زار مانده جان بطپیدن نمی‌رود

از وی چه کم شود ز رخ از جان دهر بخلق
حسنت خانه زاد ز دیدن نمی‌رود

بیداریم بکشت ده ای ساربان خوش
کین سوزم از فسانه شنیدن نمی‌رود

می‌پیمش ز دور و نیم سیر چون کنم
چون تشنگی آب ز دیدن نمی‌رود

خسرو تو لاف زهد بخلوت چه میزنی
کین آرزو بگوشه خزیدن نمی‌رود

تنها اسیر دردم و خوابم نمی‌برد
وین آب دیده سوزش و تابم نمی‌برد

باغ نه از گل طلبد رنگ و بوی
ابر نه از قطره بود آب جوی

شه که جهان بندهٔ فرمان اوست
گنبش جان طلبد زان اوست

حاصلم از طبع کژ اندیشه فکر است ...

بنده چو بنمود ... عذر تهی ...
فضل ... گفت جهان پایم ای ...
گر بی من روی ... جمع سخن ...
نظم کنی جمله بحر زبان

نقص من از بدر ... بان
این سخن ... از ره لطف ...
بود مرا فارسی ...
منت شد مخصوص ...

جور زمانه برد ز من هر چه بود وای / کین درد عاشقی و شبابم نمی برد
عمرم به بت پرستی و مستی گذشت و هیچ / خاطر ببوی زهد و ثوابم نمی برد
گرچه خوشست شربت صوفی ولی چه سود / کز سینه تشنگی شرابم نمی برد
از مسجد ار چه می شنوم غلغل دعا / از گوش بانگ چنگ و ربابم نمی برد
وان یار نازنین که دل از دست من ببرد / می خندد و نمک ز کبابم نمی برد
من گریه را بحیله نگه داشت میکنم / صد ره نگه کردام روز که [illegible] نمی رود
ای دل ز قصه من و روز سرگذشت خویش / افسانه بگوی که خوابم نمی برد
چون گل درید پیرهن خسرو نسیم دوست / بوی بهشت هیچ عذابم نمی برد

سیمین زنخ که طره عنبرفشان برد / دل را بچه در افکند و ریسمان برد
می گفت سروری که از و یکسرم بلند / گو باغبان که تا سر و سرو روان برد
تیغ ار چه می برد همه پیوندهای جان / فرقت بترک همدمی دوستان برد
کی دردناک تر بود از ضربت فراق / سیاف گو بگاه قصاص استخوان برد
بر عقل خویش تکیه مکن پیش عشق از آنک / دزد ایست کو نخست سر پاسبان برد
ای هجر سخت پنجه مبر بند بند من / عیب است آنکه ترک ز سستی کمان برد
جانا بنام گفتن تو جان بلب رسید / کس نیست خود که تا چو منی را زبان برد
یکبار سر بر او بر مان مستمند را / تا چند جور هر تو نامهربان برد

تو جان خسروی بیجان تو سرت که گر | بنود امید وصل ز جان و جهان برد

آن نخل تر که آب ز جوی جگر خورد | بیچاره بلبلی که از آن نخل بر خورد

کشت شبی بدست نیامد وه ای رقیب | جائی که تا گرفت خدنگ سحر خورد

من چو دا بچنین ز رخش گشتم ای حریف | ورنه کسی شراب ز من پیشتر خورد

من کیستم که بر در تو بی بسر شوم | حاشا که خون من بجهان خاک در خورد

آن خون گرفته که تو ساقی او شوی | پیدا شراب نوشد و پنهان جگر خورد

جان شد خراب همه ز اول و هنوز | دیوانه باش تا دو سه دور دگر خورد

بهر شب مرا دو فراوان بود حریف | مرد آن بود که تیغ سیاست بسر خورد

خوش طوطیست خسرو مسکین بدام هجر | گر بخت خویش عقده بجای شکر خورد

عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد | اهل صلاح را بقدح نوشی آورد

رخسار تو که تو به صد پارسا شکست | نزدیک شد که رو بسیه پوشی آورد

شوق تو شحنه ایست که سلطان عقل را | موی چنین گرفته بجاوشی آورد

مردن به تیغ تو چو بکوشش میسرست | مرد است اگر میل بکم کوشی آورد

گفتم که زان لب از پی دیوانه شربتی | گفت این مفرحیست که بیهوشی آورد

من ناتوان ز یادگی ستم ای طبیب | آن دارویم بده که فراموشی آورد

۲۲۶

خسرو اگر فسون پری نیست از برت / چشم از پری بدوز که مدهوشی آورد

ناگاه پیش از آنکه کسی را خبر شود / آن بیوفای عهدشکن را سفر شود

گردند آگهم که فلان رفت و دور رفت / نزدیک بود کز تن من جان بدر شود

او می‌رود چو عمر و مرا هست بیم جان / گر بر پیم نیاید عمرم بسر شود

کو قاصدی که بر دل من ال سوزد بنشاند / تا سوی آن خلاصهٔ جان و جگر شود

لیکن خبر چگونه رساند بسوی من / قاصد که هم ز دیدن او بیخبر شود

کوئی مرد و هفته بدیدش که هر شبی / پیکان تیر برآید و باریک‌تر شود

بی او جهان دو چشم ندارم که بنگرم / بیرون کشم دو دیده که گر دست در شود

ای آب دیده این دل پرخون من ببر / در پای او فکن مگرش دل دگر شود

کو تا بلب رسید فلان از گریه آب / زان بیشتر میا تو که بالای سر شود

هر شب ستم ز دست خیالت زبون شود / تا حال من بعاقبت کار چون شود

خونی زیر [illegible] مردم چشمم چو ساقی / گر دست او قرابهٔ می سرنگون شود

باران اشک خانهٔ چشمم خراب کرد / دستم هنوز زیر زنخدان ستون شود

تا با کمال حسن چو ماهی برآمدی / هر شب بچرخ کاهش مه بر فزون شود

یک ره اگر چو کبک خرامی درون باغ / گر کبک بیندت تنک پا برون شود

دل را بسوختی و بسوز از برای تو | سوگند میخورد که در آتش درون شود
یکبارگی خیال تو ما را زبون گرفت | زین گونه پس چگونه کسی را زبون شود

هر دل که او ز دوست بهجران درون شود | بی سنگ درد و غصه و اندیشه خون شود
هر خون که بسته است درون دلم بدرد | آخر ز نوک هر مژه آن خون برون شود
جان شد خراب و دل کم خیرتم که باز | تا منتهای کار من از عشق چون شود
تا در فنون عشق تو استاد گشته ام | سرکش در آن فنون که بود ذوفنون شود
چشمم پر آب شد چو بخشش فتاد چشم | آری بهست هر که فتد اکنون شود
دانسته بود در ازل این دل که چون | روزی بود که در سر زلف نگون شود
بیچاره شد ز عشق تو خسرو بسوز گفت | بیچاره آنکه در غم خوبان زبون شود

هر روز چشم من بجمالی فسون شود | این دل که پاره پاره یاد گرفتار شود
ای روی این دو دیده من بین مسی | تا بهر چه بدیدن روی تو گو شود
شوخی که دل ز من ببرد از برای لاغ | ~~آید میان هر دو ملم کف کو شود~~
گویم گوی این سکین حکایتی | گوید میان هر دو بلم گفت و گو شود
جز بوی خون نیاید از دود دماغ من | از زلف او گهی که جهان مشکبو شود
با آنکه دیده سر کژ از مردمی ندید | هم درد و دیده مردم چشم هو شود

امسال خود بدام بلای فتاده ام — گر زو بهر دمم غم صد ساله نو شود

کویم فتاده را بکش از خاک کویم — از رو ببین قدر که قدر من دو شود

شرمنده گشت جام می از چشم من خیاک — هر لحظه آب گردد و در خود فرو شود

ابرو کشد بگوش و زنخ را کند نگاه — چو گان نهد بدوش و بدنبال گو شود

هر چند آب روی بنا شد جواب جوی — هر روز آب رویم از و آب جو شود

گردد هم از بی لب او آب در دهان — از دور رخ گر گل خسرو سبو شود

دل رفت آرزوی تو از دل نمی شود — جان پاره گشت و درد تو زایل نمی شود

مه می شود مقابل خورشید هر شبی — یک روز با رخ تو مقابل نمی شود

رویم زرست و بر در تو خاک مسکنم — وصل تو کیمیاست که حاصل نمی شود

شد اسک من حمایل گردن ز دست تو — دستم بگردن تو حمایل نمی شود

بنشسته ام بغم که ز عشق تو خاستن — با آنک جان همی شود م دل نمی شود

دل منزل غم آمد و از رده زمان هجر — یک کاروان صبر بمنزل نمی شود

خسرو در آنکه غرقه دریای آرزو — چون کشتی مراد بساحل نمی شود

کاریست در دلم که بسامان نمی شود — دردیست در دلم که بدرمان نمی شود

میکن بناز خنده که دیوانه تر شود — دیوانگی من چو بپایان نمی شود

عاشق خطهای ... [illegible]

[illegible]

انکه بهر مهره او با ... [illegible]
وانکه ... [illegible]
آینه ... صورت [illegible]
صورت ... [illegible]
من چو ... [illegible]
مو ... [illegible]
همت مردانه [illegible]
رحم از خامه ... [illegible]

باز نیاید قلم ... [illegible]
روز ... [illegible]
تمام ... [illegible]
... گشت ... [illegible]
در رمضان ... [illegible]
باد قرین ... نامه سعیدین تمام

این غزل بنده بخواند به پیش
تا چو شود خاص چو اندر پیش
باد قبول دل دانای شاه
راست بگویم همه تحسین شود
سال من از دو دو اکبر برسی
بود ز سن ششصد و هشتاد و شش
بجری تاریخ ز هجرت گذشت

جانم فدای نرگس تو باد هر زمان | خون میکند هزار و پشیمان نمی شود
انگشت گشت عاشق و بیدل ز دیدنت | گوئی نه عاشقست که بی جان نمی شود
دل را ز عشق چند ملامت کنم که هیچ | این کافر قدیم مسلمان نمی شود
خسرو که هست سوخته و خام سوز عشق | آتش زنش چو پخته و بریان نمی شود

گر وصل تو میسرم ای شه نمی شود | از دل هوای روی تو و الله نمی شود
یوسف رخ تو دید از آن شد بچه فرود | بیهوده کس چنین تنگ چه نمی شود
ماه رخت چو تافت رخ شمس تیره شد | بر چیست مقابله با مه نمیشود
هستم ز جور زلف تو پیچان بروز و شب | بر خویشتن چو مار و کس آگه نمی شود
هر کس که طالبست صفا و حضور دل | بی سوز شام و آه سحرگه نمی شود
از آستین کوته خود شیخ زاهد | دستش ز مال شبهه چو کوته نمی شود
واعظ منافق است نگشتم مرید او | عارف مرید مرشد گمره نمی شود
گفتا شود دلبر که ز کویم سفر کنی | گفتم بجان پاک تو و الله نمی شود
خسرو کشید بار جفای تو او گفت | درویش را مناظره با شه نمی شود

زان گل که از کی تیره مشک ناب شد | بسیار خلق را مژه از خون خضاب شد
در خورد کیش دیدم و گفتم که مه شود | او خود برای سوزش خلق آفتاب شد

غزل

باز آییم تا بردم سوی بام و مستی کنم
بنده را در حجره پرده آب رندی میکنم
گر دو عالم را ز عالم که امسال ابر
کاین بخشش عالی را در زمان پر میکنم
بر گرد چشم را کان کلاه [illegible]
چشم در روز باران می [illegible]
[illegible]

آن ساده کیست کشته بسرخی بدل کنون | قندی که داشت نیشکر او شراب شد
بهر خدا ذکر بدل من گذر مکن | ای چشمهٔ حیات که خون من آب شد
ای بندگوی نزد تو سهلست عشق لیک | مسکین کسی که جان و دل او خراب شد
دی در چمن شدم که گشت بدیکر دلم | آهی زدم که آن همه گلها گلاب شد
در خاک کن نفس چهرهٔ خسرو بدید گشت | سلطان گذشت قصه ما را جواب شد

بر من کنون که بی تو جهان تیره فام شد | ای شمع جان بیای که روزم بشام شد
تو خوش بنا زخفته که بی تو حلال باد | مسکین کسی که خواب بچشمش حرام شد
هر مرغ شاد با گل هر سو و در چمن | بیچاره بلبلی که گرفتار دام شد
ناز و کرشمه که کنی هر دم ای نگار | مینز بیدت که پیش تو سلطان غلام شد
در آستانت لاف رسیدن که را رسید | آنرا که زیر پای دو عالم دو گام شد
کفتی بنام تمام بعشق آری این سخن | دانی چه بشنوی که فلانی تمام شد
بدنامیست عشق بتان دور بر زما | آن عاشقی که دور زمانیک نام شد
دی آن کلاه زهد که صوفی بفرق داشت | بر دست ساقی چو تو امروز جام شد
خسرو که زیست با همه خوبان بعقل نیک | اینک بنیم جانک عشق تو رام شد

باز این دلم خدنگ بلا را نشانه شد | وین زهر ناورش بسوی ما روانه شد

بیدار بخت ما که تو دیدی بخواب رفت
وان عیشهای خوش که شنیدی فسانه شد

عقلی که در فراخی عیشم رفیق بود
چون دید تنگی دل من برکرانه شد

مرغی که آسمان بقفس بود مهمان
بنگر قفس شکست و سوی آشیانه شد

آن سر که صوفیانه کلاهش گران نمود
بهر بتان سبوکش خمارخانه شد

صوفی که داغ را بهزار آب دیده شست
زاهد بود ارچه مست شراب مغانه شد

دوری هجر خود رگ جانم گسسته بود
تیغی که زد رقیب بدانم بهانه شد

گه کاشی ز دشمن و گه طعنه ز دوست
مسکین کسی که بسته چند زمانه شد

خسرو ز بس غبار صد خاک میخورد
زان خاک ره که لازم آن آستانه شد

گفتی دولت مرا شد و از من جدا نشد
کو شو از آن هر که شود چون مرا نشد

خورشید من خیال تو از من گهی نرفت
مانند سایه که ز مردم جدا نشد

روزی صبا زمنت بکویت که مردمی
صد جان پاک همره باد صبا نشد

پرسی مرا که از چه چنین مبتلا شدی
آن کیست کو بدید ترا مبتلا نشد

بسیار داشتم دل آباد را خراب
مانا رها شود تنش من رها نشد

در گردن من آن همه خونها که میکند
خونریز ما که هیچ خدنگش خطا نشد

دی کرم گرد رخش لبی دیده خاک شد
بدبختیم که چشم منش زیر پا نشد

کردم میان خون جگر آشنا لبی
کان آشنای خون دلم آشنا نشد

چشم وصال نیست ازین خودنمای دوست　　شکر خدا که حاجت خسرو روا شد

از حال ما تو هیچ حکایت نمیرسد　　در کار ما ز پیش عنایت نمیرسد

معذوری ار غم نخوری زانکه گرگ را　　در حق گوسفند رعایت نمیرسد

گویند بگسلد چو بغایت رسید عشق　　جانم گسست و عشق بغایت نمیرسد

کمره چنان شدست دلم با دهان تو　　کش از کتاب صبر هدایت نمیرسد

بگذشت دوش زلف و رخت پیش چشم من　　ماهی گذشت و شب به نهایت نمیرسد

از خون نوشته قصه درد تو رسول اشک　　هر روز در کدام ولایت نمیرسد

ای عقل مگذر از سر خسرو که مر ترا　　در کار اهل عشق کفایت نمیرسد

باد صبا ز نافه چینت نمیرسد　　بوی بعاشقان غمینت نمیرسد

خاک تو ایم چشم تو بر ما نمی‌فتد　　ماهی و پرتوی بزمینت نمیرسد

شمعی که آسمان و زمین روشنور ازوست　　در روشنی بعکس جبینت نمیرسد

گفتم که کام دل بستانم ز لعل تو　　دستم به لبه شکرینت نمیرسد

ای درج لعل دوست مگر خاتم جمی　　زینسان که دست کس بنگینت نمیرسد

هر گه ترا اجابت مکن توی کس نشان نداد　　پای گمان بجد یقینت نمیرسد

سفتی میسوی بر در رندان که امروزی　　بر عاشقان بیدل و دینت نمیرسد

چندی گرد جهان ... جای عیب　　... [illegible]

گنج روان گشت ... [illegible]

... جو و دودی ... [illegible]

... کمان ... [illegible]

زنجیر ... [illegible]

سوخته جانرا بجای رت کری

بلکه بما گوش تو العجب

پا بزمینش ... [illegible]

کج که صورت ... [illegible]

چشم زده ... [illegible]

شاه بنظاره آن کار گاه

نرم تری ... [illegible]

نرم ... [illegible]

با تو ز خانه دولت پدید

... بخش فلک ... [illegible]

خانه دولت ... [illegible]

رفت چو در بارگه ... [illegible]

بنده ... [illegible]

باخار ساز چه و اگر گل بدست نیست	گر گلشن زمانه جز آفت نمی رسد

گل آمد و ز دوست صبایی نمی رسد	وز باغ وصل مهرگیایی نمی رسد
هنگام برگ ریز حیاتم شد و هنوز	زان نوبهار حسن صبایی نمی رسد
ما با سموم بادیه هجر هم خوشیم	گر زان شکوفه بوی وفایی نمی رسد
من چون زیم که هیچ شبی نیست کین طرف	زان غمزه کاروان بلایی نمی رسد
سلطان بخواب نازچه اگه ز خون خلق	در گوش او فغان گدایی نمی رسد
در کنج غیب نقد تمنا بسی ولیک	ما را بگنج دست دعایی نمی رسد
کوشم که سر نهم بدرت لیک چون کنم	مردم بجهد خویش بجایی نمی رسد
درد تو چون حیات ابد باد در دلم	کان هم دواست گرچه دوایی نمی رسد
گر خسروا بوصل سزا نیستی مرنج	ملک سران بهر بی سروپایی نمی رسد

یاری کش از کرشمه و خوبی نشان بود	از وی وفا مجوی که نامهربان بود
انجا که هست خنده گل بلبل خراب	برحق بود که عاشق روی جهان بود
ای آفتاب یاد کری چون تو انت دیر	جایی که سایه تو برین دل گران بود
نزدیک دل بوند بتان اگه همچو تست	نزدیک دل مگوی که نزدیک جان بود
گر رونقی نیافتی سخن کو که در چمن	گل را دهند قیمت و بوریا کان بود

خاموشیش حکایت حالست گوش دار | عاشق که در حضور رخت بی زبان بود
گفتی که نالهای فلان هوش من ببرد | آخر چرا چنین همه شب در فغان بود
از آنکه می‌خلد تو همه شب درمیان جان | گر تا بروز ناله کند جای آن بود
عمدا جدا مباش که در جان خسروی | گر خود هزار پاره اندر میان بود

ترکی و خوب روی کسی کو چنین بود | بود عجب اگر دل او آهنین بود
مائیم و خوابهای پریشان تمام شب | خوش وقت آنکه با تو بهم همنشین بود
تیغم ز بر قفا بگلو ران که گاه مرگ | رویم بسوی او نه بسوی زمین بود
پیرایه گلو بود از دست دوست تیغ | وان خون گر ز چکد علم آستین بود
ای مست ناز جرعه خود را بروی خاک | مفکن که پای لغز بزرگان دین بود
گر بنده کشتنیست مشو رویش ای رقیب | چون خواب صبح در سر آن نازنین بود
ساقی مریز از من و سودائیم از آنکه | دیوانه شراب دهی همچنین بود
زنارم ای رفیق خود این دم ستنگ کبر | گر بت بهانه جست نهایت همین بود
فریاد عاشقان همه شب گرد کوی تو | چون بانگ موذنان که بپاسین بود
شد جان صد هزار چو من در سر لبت | آری بلای مور و مگس انگبین بود
یارب چگونه خواب کند آنکه چو خسروا | هر شب هزار یاد و بس اندر کمین بود

مردرقی ملک جهانی درد
درته و فشم همه باریکی است
آب خضر در دل تاریکی است
حرف ببی معنی [illegible]
چو اندر دل شب [illegible]
شب بره راهمره منور بدام
مورچه ملک سلیمان بکام
گنج و گهر در شب [illegible]
[illegible] علم افروخت
[illegible] جشن راده سخن [illegible]
[illegible] بپاکی نام

مشتاق چون نظاره آن سیمبر کند | طاقت نهد بگوشه و انگه نظر کند
صورتگری که نقش وی از جان کند همی | چون روی او ببیند سخن مختصر کند
او پرده برگرفت بگویید باورم | تا خان و مان همه کل زیر و زبر کند
کنعان خراب گشت ز اخوان روزگار | باشد کسی که یوسف ما را خبر کند
گویند دوستان دگری کن بجای او | من میکنم گر این دل بیخود دگر کند
ای پاره کرد سینه مجروح من بتیر | زان پیش کین جراحت بوشیده سر کند
آهی که از درون من سوزان برون جهد | در آدمی نگو که بدیوار اثر کند
اندیشه من از دل خودکام خسرو است | صعب آتشی بود که سر از خانه بر کند

حشمت که قصد جان من ناتوان کند | گویم مکن برغم دل من همان کند
مرغ دل آشیانه بزلف تو می کند | چون طوطی که میل بهندوستان کند
آنکس که مانده بسته سودای زلف تو | سودش همین بود که دل و جان زیان کند
از نردبان زلف تو مردم بافتاب | آسان رسید ولیک شبی در میان کند
شمعی که پیش روی چو ماه تو بر کنند | از تیغ گردنش بزنم گر زبان کند
از دست دیر آمد و زود رفتنت | روزی هزار بار دل من فغان کند
تخم وجود در تو چو رسید باری آب | دل را برآب دیده نشاندن نهان کند

شوخی نگر که آن بت عیار میکند | دل را به بند زلف گرفتار میکند
هر دم ز شیوهٔ نرگسی می برد دلی | وز حلقه‌های زلف نگونسار میکند
دشمن دریغ بود که ره یافت پیش دوست | حیفست گل که همدمی خار می کند
انکار عشق بازی ما می کنند خلق | ما خاک آنکسیم این کار می کند
دل شد یتیم کو جان عازم سفر | دل رخت می کشید و جان بار می کند
تا دید شیخ رونق بازار عاشقان | هر بامداد خرقه ببازار می کند
جز عقل عاقلان نکند صید چشم تو | مستست قصد مردم هشیار می کند
درخورد دوست نیست نثاری دگر ترا | خسرو سری که دارد ایثار میکند

تا چین زلف بر رخ دلدار بشکند | بازار حسن و رونق تاتار بشکند
گر یار بشکند دل ما را هزار بار | دانم بدین قدر که دل یار بشکند
ما را مباد توبه ز مستی و عاشقی | تا جام عشق و کوزهٔ خمار بشکند
زاهد چرا ملامت مستان کنی مکن | تا عهد و توبه مردم هشیار بشکند
در عاشقی درست نباشد کسی که او | ناموس خویش بر سر بازار بشکند
با او نوشت عهد دل ما و زینهار | در گوش او بگوی که زنهار بشکند
در پای بوس یار ز غوغای عاشقان | سرها رود که گوشه دستار بشکند
گر آب خضر خواند لبت را خرد چه شد | نرخ گهر بطعن خریدار بشکند

خسرو ز زلف یار خلاصی طمع مدار	تا این دل شکسته بیکبار نشکند

جون طرهٔ تو سلسله بر یاسمین نهد	خورشید پیش روی تو سر بر زمین نهد
سر بوی خویش که باد ز زلفت برد بباغ	اندر قبای غنچه تنک استین نهد
دیوانهٔ لطافت اندام تست آب	مانا که باد سلسله بر آب ازین نهد
در خویشتن زمین ز کرانی فرو شود	جائی که قامتش بنشستن سرین نهد
جشمت اکر بکشت مرا کو بکش بناز	خلقی جه شد که بار بران نازنین نهد
لشکر کشید عارضت از سبزه بر جمن	زین پس خراج بر کل و بر یاسمین نهد
در بوسه لب ترش کنی و جان برد لبت	زان جاشنی سرکه که در انکبین نهد
سروت که پای نازبرین دیده می‌نهد	خسرو برآستان شه راستین نهد

جشم فسون کر تو که داد فسون دهد	دانا زمام عقل بدست تو جون دهد
خونابه میخورم ز غم و کریه میکنم	اری شراب کو مرهرکس برون دهد
غم در دل و جکر خورم از وی که این بود	دور فلک جو باده بهرکس نکون دهد
ست نشاط و عیش کجا کرد ادمی	هر کو نهال را بدل اب خون دهد
کفتی برون مده غم خود جون نهان کنم	جون رنک رخ کواهی حال درون دهد
اعزای بر ذمی کمنت بر خود ای عجب	شیشه فروش سنک بدیوانه جون دهد

خسرو ز بهر آنک خورد سنگ بر در ت — خود در میان حلقهٔ طفلان زبون نهد

هر گاه مرغی از پی شاخی نواز زند — آید بدل کسی و ره جان ما زند

فریاد از آن دلی که بفریاد هر شبی — نالش بدرد از آن سر زلف دوتا زند

بی نغمهٔ طرب که بود ارغنون مرگ — مرغی که در شکنجهٔ دامی نوا زند

ای فاخته ز ناله زند آتش بهوستان — گر گل امید نیست که بوی وفا زند

او در خرام و دیده براهش چه کم سود — گر از طفیل سنگ رهش پشت پا زند

بیخواست آهی از دل من هر زند بس — کین تیر ناگرفته ندانم کجا زند

ای پند کوی شیفته را چون نماند سنگ — خلقی رها کنش که کلوخ جفا زند

یک روز یار اگر قدمی سوی می زند — بخت رمیده خیمه به پهلوی من زند

خواهم هزار جان ز خدا تا کنم نثار — در هر قدم که سرو سمن بوی من زند

در خورد دوست نیست مگر اشک چشم من — در پیش مردمان همه بر روی من زند

مردم در انتظار که کی حلقه بر درم — زلف نگار سلسله گیسوی من زند

چشمش هزار قلب شکست از مژه هنوز — لشکر کشد که بر دل بدخوی من زند

بر من زدن بگردن بر خوست تیغ طعن — تا چند تیغ یار جفا جوی من زند

خسرو نه ماز صبح رخش دم زنیم و بس — لاف محبتش سر هر موی من زند

زان خوی که گاه مستی ازان مست بچکد / از زلف فتنه بارد و از رخ بلا چکد

شوید چو چرخ بصبح کند غرق خلق را / هر قطره که از رخ آن آشنا چکد

ای زاهد از دعای بد اکنون مشو که شب / مستان دعا کنند که خون از دعا چکد

جام لبت که محتسبان از حلال باد / زو جرعه چه باشند اگر بر گدا چکد

مردم درین هوس که شبی سر نهم بپات / زان گونه کاب چشم منت زیر پا چکد

خاک درت بچشم من از گریه خون کنم / تا خود چرا ز چشم من آن توتیا چکد

محکم قبا مبند که دامن بگیردت / خون هزار دل که ز بند قبا چکد

شمشیر آبدار کشیدی براهل عشق / دولت بود که ضربتی ازان سوی ما چکد

تو میروی و از پی خون ریز خویشتن / خسرو دوان که تا خوی اسبت کجا چکد

شبی که دلبرم از بام همچو ماه برآید / ز جان سوخته ام صد هزار دود برآید

بمیرزنی که کد کشتی ز آب دیده مانم ای جان / هزار مرحله خونی ز خاک راه برآید

ز پرده چون بدرآئی برای دیدن رویت / هزار یوسف مصری ز قعر چاه برآید

چه عشوه و چه کرشمه چو زیرت که حقیقت / همه بردم بپستن بی گناه برآید

ز حال خسرو مسکین نظر دریغ مدار که / که کار رمزی تو ای جان بیک نگاه برآید

بیام جلوه کنش چون سرو کله برآید / نفیر و ناله من بر سپهر ماه برآید

بگو تو داری لش از سوز جان خلق خبر یا / چو او خرامد و هر سو هزار آه برآید
چو چشم سرخ کنم بر رخش ز دیده روان خون / هزار آه که آن خط او سیاه برآید
فتادی از زنخ او دلا بسی که ز زلفش / ز رشته ایست که زو غرقه ز چاه برآید
ز روی خوب مرا تو بهید بند و لیکن / هزار توبه کجا پیش این گناه برآید
شبی نگاه ترک پسر ز خواب برآور / که آفتاب نیارد که صبحگاه برآید
چنین که اختر خسرو بزیر خاک فرو شد / اگر ز دولت شاه جهان پناه برآید

چون بت از پسر کو با هزار ناز برآید / ز خلق شهر فغان آه جان گداز برآید
زنند با دگری با مرا درون بلرزد / گلی چو بر پسر آن سرو سرافراز برآید
مرا نهال قدش در جگر نشست بدانسان / که گر هزار پیش برکنند باز نهال برآید
بیاد آن قد و قامت سرشک لعل دو چشم / بهر زمین که بریزد درخت ناز برآید
چو پشت دست گزم از فسوس حسرت رویش / فسوس و حیرتم از نقشهای کار برآید
عجب مدار ز باران عشق و تخم محبت / که سبزه از گل محمود چون ایاز برآید
نیاز نیست مرا جز بسوی بت نهانا / که کار خسرو گره ازین نیاز برآید

چو ترک مست من آلوده شراب درآید / ز شور او نمکی در دل کباب درآید
لبش اگر کرم بکشد در سوال بوسه برآید / ولیک غمزه مبادا که در جواب درآید

در جهتر الفتن بر فن بود
ان بر تو بین کوی من بود
انکه نقصان خیال منست
جمله کو امان کمال منست
نی مر ایدیمه را گفت و بس
نی مر ازانکه یاد کس
در سخن فتنه همه رابح تیغ
جون سخن نیست جکونیم مبیح
جون عمل لازم صورت بود
بیک وبر عمل حرمت بود
انکه در او در سخن آوازه بیش
زخم زبان بروی از اندازه بیش
هم کل خاری که رسد زین جوی

بیا که زاهد خشک از شبت مست بیاید
بجرعه ترک کند زهد و در شراب درآید

بگرد دیدهٔ خود خار بستی از مژه کردم
که تا خیال تو بیرون رود نه خواب درآید

گهی که روی بدیوار بهر راز تو آرم
عمارتیست که اندر دل خراب درآید

سر از دریچه برون کرده بود ختم آخر
رها مکن که درین روزن آفتاب درآید

کجاست تیر مژه راست میزند دل من
که تیره کج چو با آتش رسد بتاب درآید

ز بهر دیدن هندوستان زلف تو هر شب
برود گنگ ز سیلاب چشم آب درآید

ز گریه در غم رویت بچشم خسرو بیدل
نماند آب بو که خون ناب درآید

دلم ز دست برفتست و پیش یار نیاید
نوازشی هم ازان دلنواز نیاید

تمام عرصهٔ عالم سپاه فتنه بگیرد
اگر ز عارض یارم خط جواز نیاید

دریده پرده فرو ریخت باز بر صحرا
ز پرده که چنین شد حجاب راز نیاید

بتا بناز بکشتی هزار صاحب درد را
کسی بپیش تو یارب بگاه ناز نیاید

چو خاک پای تو گشتم بگو که تا پایت
بخاک رفتن آن گیسوی دراز نیاید

کرم بکوی بوسی زن بران لب شیرین
مرا ز غایت شادی دهن فراز نیاید

اگر بباغ رسد قامت بلند تو روزی
عجب بود که اگر سرو در نماز نیاید

رسد که حلقهٔ زلفت مرا اسیر کرد
از آن سبب که مگس زیر چنگ باز نیاید

دهند پند که باز آمدن آن مجال ندارم
که هر که رفت بکویت نگاه نه باز نیاید

طفل بود و سخن شنخ ای عجب
ای همه تشنا شده این گوهر است
که همه نفرین کنند مر در خور است
وانکه بتقلید بشت اندرین
بشنود مر او بخود کنند مر او بین
ور مرد انا که بود نیک بد آوری
بیک سخن گفت بر از دو جهی
و اله

جهان بسوخت حدیث نیازمندی خسرو / خنک بود سخنی کر پسر نیاز نیارد

مهی گذشت که چشم خبر ز خواب ندارد / مرا شبیست سیه رو که ماهتاب ندارد

بجان دوست که مرده هزار بار ز بازمن / که باری از دل بدخوی من عذاب ندارد

تو ای که با مه خود خفته بنار شبت خوش / منم که روز مرا دمن افتاب ندارد

چه گویمم بخوابت ببین است دیدن رویم / مخند بیهده بر بیدلی که خواب ندارد

نه عقل ماند و نه دانش نه صبر ماند و نه طاقت / کسی چنین دل بیچارگان خراب ندارد

بکوی تو همه روی زمین بگریه بشستم / هنوز بر در تو روی زرد من آب ندارد

ز حال خسرو پرسی چه پرسش کز تحیرت / به پیش روی تو جز خامشی جواب ندارد

کمند زلف تو عشاق را بکوی تو آرد / ز سر بنده کسی چشم فتنه جوی تو آرد

هزار کوه غم از دل بیک نفس برباید / هزار نسیم که بوئی من ز کوی تو آرد

ز باد خسته شوم چون بگرد زلف تو گردم / ولی بمیرم چون سوی خلق بوی تو آرد

کجا گریز کنم کز تو هر طرف که گریزم / خیال زلف تو ام موکشان بسوی تو آرد

شوم براه تو خاک و درین غمم که مبادا / صبا غبار غم آلودمن بکوی تو آرد

بهر رهی که خرامی بیک نظاره روست / بصد هزار دل فارغ آرزوی تو آرد

هزار کرشمه و نازی که نرگس تو نماید / دلیل کشتن مردم برای خوی تو آرد

گریستم ز تو خونها بسی و با تو نگفتم / چگونه دوست ازین ماجرا بروی تو آرد

صفت جرا نکند خسروت که تنگ و نیست | جمال تو بربا بد یکفت وکوی تو آرد

مبند دل بجهان کین جهان شیر نیرزد | بهیچ چیز مگیرش که هیچ چیز نیرزد

اگرچه عاقل داننده بر زمانه بخندد | بخندهٔ لب ایشان که خنده نیز نیرزد

کلاه مرتبه خویش پیش تنگ مباش دل | که با قبای تو نه چرخ یک تریز نیرزد

ز زشت خوئی همه صحبتان دهر حذر کن | که خوی زشت بدان صحبت عزیز نیرزد

مبین بباد بروتی که نیست مردمی آنرا | بسبلتی که محاسن کشت نیز نیرزد

جو حاصل اری جو جنت سر جو نکرد د | که جمله حاصل قارون بیک شعیر نیرزد

عروس دهر کنیزیست خسروا رچه دهند | تمام ملک جهان بیک آن کنیز نیرزد

ز انکهی که گشادم بروی این نظر خود | چه خون که خوردم ازین چشم پرگهر خود

بباغ رفتم و فوتی ز بوی گل نگرفتم | ز بس که سوختم از تاب سوزش جگر خود

کجاست پنجم و بر بام تو چگونه برآیم | هزار رای که مرغان بمند اند پر خود

جو کفتیم بدرت نشست هم در دهم به | مرا فسوس درت بود نی فسوس سر خود

سرم که بر درت افتاد تا که پات زنجد | به پشت پا جو کلوخش دور کن ز در خود

کر افتاده رها کن براه خویشتن | طفیلی خس و خاشاک دان برگذر خود

جو بنده کوی تو بیند ران شود که بگردد | هزار بار بگرد سر و دو چشم سر خود

دلم صدف که ندارد نگار عشق چه بر دل ... ده این نگین دروغی جدا کن از کمر خود
ز عشق اگر رسید و سپر ندید خدنگت ... بر الست دیده خسرو که بفکند سپر خود

ز حد گذشت غم ما و آن نگار نپرسید ... بگو که با که توان گفت این که یار نپرسید
دلم ازوست فگار و مباد هیچ گزندش ... اگر چه هیچ که او زین دل فگار نپرسید
بدرد عشق بمیرم دوای خویش نپرسم ... که عاشقم من و عاشق صلاح کار نپرسید
در آشنایی دریای عشق راست کسی دان ... که تن بغرق دهد و ز لب کنار نپرسید
بهر جفا که کنی راضیم چو گشتم اسیرت ... شتر مهار به بینی قیاس بار نپرسید
تویی بکشتن ما خوش ز حال ما ت چه پرسش ... کسی که تیر زند زحمت شکار نپرسید
مگو بدیدن من با چه طالع آمدی ای خسرو ... بمردن اگر رود طالع و شمار نپرسید
کرم تو خاک دهی این ز کوی کیست نگویم ... گدا که زر دهیش قیمت و عیار نپرسید

گمان مبر که مرا هیچکس بجای تو باشد ... قسم بجان و سر من که خاک پای تو باشد
اگر نه تربتم آیی هزار سال پس از من ... شکفته تر بسر خاکم گل وفای تو باشد
غم تو خاک وجودم بباد داد نخواهم ... غبار خاطر گردی که در هوای تو باشد
غریب نیست که بیگانه گردد از همه عالم ... مرا ان غریب که در شهر آشنای تو باشد
دهی بعبارت کوته نظر که سرو سهی را ... کمان برند که چون قد دلربای تو باشد

چگونه بر تو نترسم که هر طرف که درآئی
هزار دیده خونریز در قفای تو باشد

بشوی دست ز خود خسرو ار به پیش تو آید
که هر قدم که زند دوست خونبهای تو باشد

زگشت مست رسید و بهوش خویشتن نبود
دلم ز صبر بسی لاف زد و لیکن نبود

زدند راه دلم آهوان بی انصاف
که از هزار خدنگش یکی بکیش نبود

بصد هزار دلش عاشقان خریدار اند
بهای یوسف از هفده قلب بیش نبود

دل او فکند مرا در چه زنخدانش
وگرنه چشم من خون گرفته پیش نبود

بود امشب سوز نده مرا جز بت
دل ار چه بود و لیکن بجای خویش نبود

نمک بریش من ای پارسا مزن از پند
بشکر آنکه دلت هیچگاه ریش نبود

خوش است عشق بگفتن ولی چه دانی درد
ترا که بود بسی و نمک بریش نبود

چو وصل می طلبی خسروا ز بلا مگریز
که در جهان علی بی گزند نیش نبود

مرا بصبح ازل جز رخت دلیل نبود
بگاه آمدنم جز بتو سبیل نبود

جنان نه روز و داشن ز دیده سیل آمد
که همرهان مرا فرصت رحیل نبود

گمان مبر که شود گل ببعی کس آتش
که از خلیل بر آن لطف از خلیل نبود

بقتلگاه شهیدان عشق بگذشتم
یکی بغمزه ترکان چو من قتیل نبود

کسی بخسرو ز وصل تو دیده سیم فشاند
ولیک روز وصالش بجز قلیل نبود

گر ز شرم لب لعل یار شد بی آب
وگرنه مردم چشم چنین بخیل نبود

بتشنگان صداع خمار بر گوئید
که دوش بادهٔ ما کم ز سلسبیل نبود

حدیث لذت خرما ز من مپرس که هیچ
بغیر خار نصیبم ازان نخیل نبود

مدام خسرو ازان جام می نهد پیش
که هیچ آینه جز جام می صقیل نبود

نماز شام که آن مه مرا جمال نمود
ز نقش ابرو دیوانه را هلال نمود

ز بس که روز شبم در خیالش گذشت
که شب گذشت ز چشم مرا خیال نمود

ندانمش ز کجا پرسش دلم میکرد
دو دیده گریهٔ خونین پیش و حال نمود

دلم ببرد و گرفتم که دزد دل بنما
بناز خندهٔ دزدیده کرد و خال نمود

ز حال گم شدگان درش خبر جستم
بخاک ره چو خس و خاشاک پایمال نمود

رقیب گفت که یاد تو میکند گه گه
مرا ز بخت بد خویشتن محال نمود

ترا بخواب تنعم چه آگهی ز آن شب
که در فراق تو بر من هزار سال نمود

بنوید تیغ سیاست ز چون تو سلطانی
سعادتیست که درویش را جمال نمود

نظارهٔ تو زد آتش بجان خسرو زنا یک
ز دور تشنهٔ تفسیده را زلال نمود

گل و شکوفه همه هست و یار نیست چه سود
بت شکر لب من در کنار نیست چه سود

بهار آمد و هر گل که باید آن همه هست
گلی که می طلبم در بهار نیست چه سود

با منظر تو آن مهی دوستان بیرون — دو دیده را چو سپر انتظار نیست چه سود

رخ تو تا بقدم زر شدم ز گونه زرد — ولی چو سنگ شکیبم عیار نیست چه سود

نه بیر خوردن غم گر هزار دل دارم — ازان هزار یکی برقرار نیست چه سود

ز دوست مژده مقصود میرسد لیکن ما — چو بخت خویشتنم استوار نیست چه سود

اگرچه باده امید می‌کشد خسرو — ز دور چرخ سرش بی خمار نیست چه سود

مهی برآمد و از ماه من خبر نرسید — نسیمی از سر آن زلف تازه تر نرسید

کدام دیده خونبار شد عنان گیرش — که دور مانده ز من هیچ ازان سفر نرسید

زبان ز پرسش اینک کانم آبله شد — کزان مسافر دور من خبر نرسید

بسوختم بشب هجر و کنج تنهایی — که کس بحال من مستمند بر نرسید

کجا بصحبت یاری بعیش بنشینم — که هجر تیغ کشیده دو اسپه در نرسید

ز خون دیده نوشتم هزار نامه درد — هنوز قصه اندوه من بسر نرسید

گذشت بر دلم اندوه صد قیامت بیش — هنوز این شب هجر مرا سحر نرسید

بصد دعا نظری خواست در رخش خسرو — ز ناشتاری برد و بدان نظر نرسید

چمن ز سبزه خطی بر رخ جمیل کشید — بباغ سرو روان قامت طویل کشید

برنگ و بوی جویبار جنت گلستان خوا — بگوشهای گلستان بنفشه نیل کشید

بتان آزری از بتکده برون جستند … که لاله زار بدشت آتش خلیل کشید

بهار در ره آیندگان باغ نگر … که روش دیده ز نرگس بخند میل کشید

نهاد نرگس بیمار چون ببالین سر … حباب ز آب روان شیشه دلیل کشید

دمید خوی ز بناگوش سیل مست سحاب … شب از هلال کجک بر سر آن پیل کشید

سرود گویان بلبل بجام لاله گرفت … گهی خفیف گرفت و گهی ثقیل کشید

بهشت شد چمن و خوش کسی که با حوران … دران بهشت شرابی چو سلسبیل کشید

همی سبیل کنم خون خود که خوبانرا … بسوی خویش توانم بدین سبیل کشید

دوال دامنی گر رکاب اهل کرم … دوال بستد و در گردن بخیل کشید

برون خرام کنون خسروا اگر خواهی … قدح بروی گل و صورت جمیل کشید

مبصران که مزاج جهان شناخته اند … دو روزه برگ اقامت درو نساخته اند

خراب گرد این باغ و بر پرند همه … نو ازنان که درو عندلیب و فاخته اند

یقین که مویه گری دهر گشت آواز … بخانه که سرود طرب نواخته اند

مبین ز نسیم و ز آهن تن تو کاهن و سیم … بسوته گل از نیسان بسی گداخته اند

سری که زیر زمین شد نهفته شاهان را … همان سر است که بر آسمان فراخته اند

تهمتنان که بیک تیر چرخ می شکستند … ز هر جهت که شمشیر و خنجر آخته اند

نگاهبانی گوهر چو نیست در حد کس … چه سود از آنکه همه دزد را شناخته اند

مثنوی نیست ثنای بگو / بشنو و از دور دعای بگو
گفتم ار بشنو و خاموش باش / گفته او را بشنو و گوش باش
خاتمی خویش پسندیده اند / مجد درانی که درین دیده اند
برنهی ار دل و انگاه پای / چه کم درین جنبش طبع آزمای

کسان که شاهد دنیا نمود شان زیبا / بخواب گویی با دیو عشق باخته اند
عنان نفس مده خسروا بطینت خویش / که عاقلان فرس اندر وحل تاخته اند

بکوی عاشق از عافیت نشان ندهند / سران کسی که بدو این دهند آن ندهند
چو عشق جان بردت شکر گوی کاین دو / عطیه ایست که کس را برایگان ندهند
گران رکابی دل بد حمله تو تسلیم / خوش آنکسان که دل خویش را عنان ندهند
ز دست می نتوان داد خوبرویان را / اگرچه داد دل یار مهربان ندهند
گرت بتی و شرابیست وقت را خوش دار / که در جهان بکسی عمر جاودان ندهند
چو یار نیست بتسکین خلق نتوان زیست / که دوستان اگرت دل دهند و جان ندهند
بگفتمش که بکش تا بمیرم و برهم / جواب داد که راحت بعاشقان ندهند
چو جان دهم بتمنش در رهش کنیدم خاک / حقیقت است که جایم بر آستان ندهند
ز می حلاوت تیغ از کف نکورویان / اگر بدیست رقیبان بدگمان ندهند
چو دل حریف تو شد زینهار ای ساقی / تنک شراب مرا ساغر گران ندهند
بجور ترک جوانان طریق خسرو نیست / همین بود که ز خون ریزیش امان ندهند

خوشست آن نفسی که سرم زیر پای یار بماند / دو دیده در رخ آن سرو گلعذار بماند
شرابها که کشیدم بروی ساقی دوش / برفت از سر و دردسر خمار بماند

این همه انصاف نگر زود بیت / در تو نه پیسی کرمی کو زیست
گر بندی زین نمط جان نواز / بوک دلی را بتو بودی نیاز
پیک چو سرمایه زین سو نیست / عود تو اینجا علف آتش است

[illegible]

جراحتش بپیر ندیدم که زو دگشتم مست
مراد درون دل این داغ یادگار بماند

گراب خضر خورم در دپیر دهر که مرا
بکام لذت پیهانی خوشگوار نماند

گذشت آن نفس و آن عیش و آن نشاط و دلی
بیادگار درین سینه فگار بماند

چگونه بر نکنم آخر که خاک بر سر من
سری که در ره جولان آن سوار بماند

حدیث اهل نصیحت نگنجدم در دل
که درد درونه سخنهای آن نگار بماند

مراز بخت دلی بود پیش ازین نالان
برفت آن دل و این نالهای زار بماند

کنون چنانک همی بایدت بکش ای دوست
که عقل و صبر مرا هیچ اختیار نماند

بیا ربا که یکی بوسه یادگار دهم
که جان هیچ بود و دست و پای کار نماند

غمم بگشت بزاری و هم خوشم باری
که این فسانه خسرو بگوش یار بماند

زهجر سوخته شد جان من سپند تو باد
دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد

دریغ باشد جولان توسنت بر خاک
سواد دیده بساط سم سمند تو باد

چو هندوان که بسوی درخت سجده برند
نماز من بسوی قامت بلند تو باد

جراحت تو که بی درد ذوق آن ساخت
دوای سینه عشاق دردمند تو باد

اگرچه من ز رخت همچو چشم بر دو رم
هزار همچو من سوخته سپند تو باد

دلم که خوان مسیحش بچشم در ناید
طفیلی کسان لب چو قند تو باد

فدای [illegible] ش خسرو را
گذشته بر لب شیرین نوش خند تو باد

بیار باده روشن که صبح رخ بنمود
که در چنین نفسی بی شراب نتوان بود

شراب در دلم و توبه هم کجاست فتوح
که دل بشوییم ازین توبه شراب آلود

گرفت شعله عشقم بزیر دجله می
که دل تمام بسوزد گرش بریزی زود

کجا زیم من مسکین که جانست وام نگار
فراق تند تر از وام دار ناخشنود

علاج خویش مکن ضایع ای طبیب اینجا
که بر جراحت عاشق دوا اندارد سود

به پند باز نیایم که روز نخجه عشق
عنان صبر و سلامت ز دست من بربود

گمان مبر که یکی چون فراق دوست بود
اگر هزار جفا آید از سپهر کبود

دریغ باشد بر ناکسی چو من عشقت
که بر صلایه زرین درمنه نتوان سود

لقای یار که سکین دو زخ دل ماست
حدیث باغ خلیلست و آتش نمرود

طبیب عشق من ای کت حسد همی باشد
بیا که بینی خاکستر آنگه دیدی دود

از آن سیاه شود سر نماز شام جهان
کز آتش دل خسرو رود بگردون دود

بیک کرشمه که کرد آن دو چشم خواب آلود
قرار و صبر و دل و دین عالمی بربود

خدنگ غمزه چو بگشاد آن کمان ابرو
اشارتی بسوی جان بیدلان فرمود

چه جای عشوه چشمت و شیوه غمزه
که ما اسیر تو بودیم و چشم غمزه نبود

دلم چو ذره ز مهر تو بود سرگردان
در آن زمان که نبود آفتاب و چرخ کبود

جو نیست از تو درین دور مجلسی خالی | مرا ز بتکده و صومعه تویی مقصود
زبتر کی شب هجر غم مخور خسرو | بر آید از افق غیب اختر مسعود
ز بندگی شهنشاه عشق روی متاب | که چون ایاز ترا عاقبت شود محمود

کسی که دیدن آن ترک پادوش بعد | بپای آید و چون چند شب بپیش رود
زبس که پیش چشم اندوی جو گریه پاک کنم | بسوی چشم برم دست سوی گوش رود
تبارک الله ازان رو که بهره خواهد برد | جو هم ز دیدن او آدمی ز هوش رود
گران حریف رود سوی قبله صوفی را | گلیم زهد بدکان می فروش رود
خراش سینهٔ همسایه شد خروش دلم | کسی مباد که در گوشش این خروش رود
صلای عیش همی آیدم ز یاران لیک | دلم نماند که سوی نشاط و نوش رود
طریق سرو قباپوش دید تا خسرو | ولش نخواست که بر سرو سبزپوش رود

کسی که دیدن آن چشم خوابناک رود | عجب مدان که بخواب خوشی هلاک رود
زمین بیاد لبت بوسه میزنم لیکن | چگونه آرزوی انگبین ز خاک رود
چمن که روی تو گلبرگ نازکست مباد | که سوییت از دل من آه سوزناک رود
بعشق دعوی آتش پرستیش نرسد | برهمنی که در آتش بترس و باک رود
فدای غمزه زنی باد جان که جابن او | درست آید و دلها چاک چاک رود

فرو خورد که برون مژه بر اهل آبی | که گر برون فکند شعله بر سماک رود
کناه چنین خسروا کر دوستیت غمزه بران | که از جهان چو شهیدان به تیغ پاک رود

گذشت مجلس عیش و خمار می زود | بماند در دلم این یادگار می زود
شبی خراب شدم فی رمی ز ساقی خویش | برفت آن شب و از سر خمار می زود
چه وقت بود که آمد که هیچم از خاطر | طریق آمدن آن سوار می زود
همان زمان که روان شد رقیب شد بیرون | که رفتنی بکهت این شکار می زود
چرا نمزدم در زیر پای گلگونش | هنوز از دلم این خار خار می زود
جفای ساقی ما را خبر برون که برد | که پس ز مجلس ما هوشیار می زود
چنین بهاری و من هم بوی او چکنم | که این هوس ز نسیم بهار می زود
ز گوش خسرو آن نغمهای چنک برفت | ولی ز سینه فغانهای زار می زود

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود | شکیب در دل پیچنده تنگ یاب شود
بترک دین مسلمانیش بباید گفت | ولی که در شکن زلف نیم تاب شود
سیاه روی شدم زین سفید رخساران | چو سندویی که پرستار آفتاب شود
ز یکی ز پرده برون آی تا بدیدن تو | جمال جمله بهشتی وشان غذاب شود
بهر جفا که کند چشم تو رضا دادم | که از خصومت ترکان جهان خراب شود

ترک طمع گیر و ز خود شرم دار
من بنوی چون بخلان پر شمار
دست مکن ... که روزی بر بست
روزی ... خواه که روزی ده است
کر بود صدق که روزی ده است
منت دشمن مکش ... بست
گرسنه زانی که درین تنگنای

بهر زمین که چو آب حیات نخرامد
دهان مرده بزیر زمین پر آب شود

بمجلسی که تو حاضر شوی چه حاجت نقل
که هم بدیدن تو صد جگر کباب شود

سوال غمزه دکان را ز لب وی کنی بازی
که جان خسته بدر یوزه جواب شود

نخفت خسرو مسکین درین هوس شبها
که دیده بر کف پایت نهد بخواب شود

چو بامداد صبح بران سرو خوش خرام شود
سلام گویم و جان همره سلام شود

غلام اویم و هر کس که بند صورت آلت
ضرورتست که همچو منش غلام شود

بفتوی خطا و مفتی ایست می ترسم
که خواب بر همه کس بعد ازین حرام شود

عنایتی که رهی نیم کشت غمزه تست
بیک اشارت ابروی تو تمام شود

جفا کنی تو و من پیش خلق شکر کنم
مرا جمال تو باید که نیک نام شود

لب و دهان و رخت هر یکی بلای دلیند
یکی دلم چکند جانب کدام شود

بچند سوز دل و آه کار پخته کنم
دگر ره از خنکیهای بخت خام شود

میان غمزه دکانم بخوان که پیش ملک
فقیر نیز بگنجد چو بار عام شود

ربود خواب ز همسایه ناله خسرو
مباد مرغ چنین پای بند دام شود

وران دلی که تف از شعله حبیب نشد
ز صبح روشنش در جهان نصیب نشد

ز شکل خوش پسران کافت دل و دینند
کدام سبحه که بر بسته صلیب نشد

شد دهن خورد از لب زرد و دهان مخواه
چون خورد وز خوای که بیان نیان
دل ز دوتا چو بی دو دهان کز زبنت
کمی جهان گز جهان دوران
شد نشین نیز بنجبات بر بد
بخ تحاج جالت بر بد
درد دوش پیکان
رالطلب ورود دهان
ماه ری دادن من از دهان
تیر از ان زبان
بدوم بیرانه رزاد از آب زاغ
تا کخند نیا الکد کوب
در کنان دار صدف بجان
بن از دو بکر با یجادات
کل تقد ازان هم عالم سبات
در همه جا دیده ازان کلم بهات
خند چو بیجاده بدم کسی
زرد کنی روی تبه خنی
باز سفیدی بهوا کن شکار
زاغ تبه چیف بکس گذار
چون بریدی طبع از ناکسان
حرف مکن گوهم خود بر خسان
مرد بی نیست جو در چشم کس
چشم نکه دار زاسیب خس
کلکها کاه سوزان نیز
اینه در خانه کوران نیز
ملک ازانجا که طبع قوی است
ملک قوت بنیاز وی است

بکوی عاشق حاجت روا شدی همه عمر
مکر از آنک ملامت کرش قریب نشد

جنان ز دیدن ان جشم ناتوان در خواب
بمرد خلق که یک کس برطبیب نشد

بیا داو جو غریبان بکنج غم مردم
که هیچ که بدلش یاد این غریب نشد

نه فخر اوست که پیشش روا روحانهاست
که شاه محتشم از رو رقیب نشد

جو خسرو ارجه فراوان نبافی اندر عشق
کمان مبر که غلیواج عندلیب نشد

اکر ز حال من آن شوخ را خبر باشد
بسوز دارد لش از سنک سحر باشد

حکایت من و او عشق نیست هیم
که عشق دیکر و دیوانکی دکر باشد

روای نسیم صبا و ازان دو جشم سیاه
اکر نه کشتنیم سهل یک نظر باشد

دلی تو سنک ولی کی دلم نکه داری
نه هر که سنک تراش است شیشه کر باشد

اکر نمک جکد از جشمهای من زانست
که دیده را ز خیال لبت اثر باشد

ز کریه موی بر اندام من همی خیزد
کیا بنجا پستن آید زمین جو تر باشد

بسوختی دل خسرو مکر نمیدانی
که آه سوخته عشق را اثر باشد

نمک جکونه نسایی بجشم من که همو
بنوک هر مژه پرکاله جکر باشد

کدام دل که تو غمزه زدی فکار نشد
کدام کس که ترا دید و بیقرار نشد

حرام باد اخاک در تو بر سر جشم
که هیچ بهره این جشم خاکسار نشد

بسوخت نالهٔ من خلق را عجب سنگست / دلت که سوخته نالهای زار نشد

نظاره میکنم از دور میخورم جلبی / که جز بدیدنت این نقش خوشگوار نشد

بتیر جارکشتدم دو دیده تا جون دوست / دو دیده چارشد اما دولت جار نشد

جهان پر از گل و سرو روانم از من دور / حساب من بجهان کو بهار بهار نشد

جو تناکر نسیمه آن یار دوش راز من / بدید و بر شکناد او و سر مسار نشد

متاع وصل تو اندر قیاس همت ماست / که مرغ سدره و غلیواج را شکار نشد

بعشق دوزخی خام سوز شد خسرو / از آنک سوخت درین کار و پخته کار نشد

تنی که آن بت نازنین بما برسد / بو و امید که بر درد ما دوا برسد

چه گویمش که بلاییست او به نیکویی / چنان بلای که کاسکی بما برسد

رود که کرشمه کنان در ره و هزار چو من / بمرده باشد هر سو که تا به نا برسد

عمامه کج نهد و بس کم هیچ هیچ کند / بهر دل از خم او پیچش جدا برسد

ز بهر خوبان گویند جان خود بفروش / هزار بار فروشم اگر بها برسد

شکر لبا گذری کن گزین هوس مردم / که منعمی چو تو نزد من گدا برسد

بیا ز زلف دل آویز تا بسینه نهم / دلی ز جای برفته مگر بجا برسد

تو با کشتی ز من و بهر پای بوس ترا / نفس نفس بلب این جان مبتلا برسد

چو صبر کم شد و فریاد میکنم که برس / در آن جهانت بفریاد من از کجا برسد

نمی رسد بتو آمین که می‌زنیم بسحر / بترس از آن سحری که آه من ترا برسد
جفای بر شکن‌های تو مرا بشکست / روا مدار که خسرو و این جفا برسد

حدیث حسن تو ز حسن بغایتی برسد / که فتنه ز تو در هر ولایتی برسد
سود بفتوی خط تو خون لاله مباح / اگر ز روی تو بر گل روایتی برسد
دولت بکف کسی از تم نیاید باز / مگر ز غیب گشاینده آیتی برسد
ز بیم با تو حدیثی نمی‌توانم گفت / که از من و تو بهر کس حکایتی برسد
اگر مرا برسد با تو راز خود گفتن / ترا اگر کنی ای جان عنایتی برسد
ز آه من بجهان صبح رستخیز دمید / بود که تا غم من را نهایتی برسد
چو غنچه پای بدامان صبر کش خسرو / ز دوست بو که نسیم عنایتی برسد

تو رفته و ز تو نامه بمن نرسد / چگونه قصه در دم بمرد و زن برسد
دلم که می‌پرد در هوای تو مرغیست / که از وطن برود باز با وطن برسد
مرا کشی و نپوشی بعیب من دامن / شهید را چه تفاوت اگر کفن برسد
گرفت گریه من دامن من مسکین / اگر ز یوسف تا بوی پیرهن برسد
چنان همیرود آنکم که گر گشایی تیر / بچشم من رسد اما بناسک من برسد
مرا مگوی که تیرم بکار سد شکست / درون دل برسد گر برون تن برسد

وین درد بی بهر بدرمان که می‌برد
این خط برزده بیرکه پیغام کالبد سوی جانان که می‌برد
نامه تمام گشت بجانان که می‌برد
وین نامه نیست پیش من کاغذی است
برخون دوست بجانان که می‌برد
پیغام شرط بندگی ما از شوق
وین بندگی بجهت سلطان که می‌برد
دل من و دل من بجان من از ذوق
گشته شدیم قصه بسلطان که می‌برد
گفتم بیا و گفت که دیو ... نوشته
اندوه مور پیش سلیمان که می‌برد
این ۶ نظم خسرو بین ... در نظم ... سحر ... کمین

گفتی نگاه دار ز غمزه خوبان ... دل
دارم دلی ... کجا می‌برد
دردا که دل ز خسرو بیچاره می‌برد
وانگاه ... برون دل ... می‌برد

تمت تمام

بماند در شکن گیسوی تو دل مشتدار	که آتش دل خسرو بدان شکن برسید

زمن بخاطر آن نازنین که یاد دهد	ز جور او بکه نالم مرا که داد دهد
جوان و مست و فراموش کار و نادانست	زمان زمان من بیدلش که یاد دهد
مراد جویم و گویم خدا دهد آری	خدا اگر من بیچاره را مراد دهد
دلم بشد ز غم ماند گفتمش دو چشم	سفید گشت که این چهره گشاد دهد
شکیب گو که سرشک سبک رکاب مرا	عنان بگیرد و یک ساعت ایستاد دهد
مرا نه چشم سرشک و دل همه خون شد	بجای شیر بدین طفل خانه زاد دهد
بدین صفت که دم سرد میزند خسرو	عجب نباشد اگر خویش را بباد دهد

هزار وعده کند لعل تو وفا نکند	هزار تیر زند چشم تو خطا نکند
رخم چو زر شد ازان دل که آهنینت باشد	کدام گو فنکی کو بروی ما نکند
بران سرم که بمیرم مگر ز غم برهم	لب مسیح وشت مردنم رها نکند
چو بر در تو فتادیم پایمال مکن	کسی بقصد صف مور زیر پا نکند
مرا تو عمری و شاید اگر وفا نکنی	که عمر سرکش با هیچکس وفا نکند
چنین که چشم تو سلطان بالشی خوبیست	روا بود که نظر در من گدا نکند
بجای آب رود خون ز دیده خسرو	ز خاکپای تو روزی که توتیا نکند

بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان ... خسرو ...

سرنامه بنام آن خداوند
کو داد بما ...

بریده و دل من دوست خانه میطلبد
چرا در آتش و آب آشیانه می طلبد

زبان بسوخت زآه و زبهر شرح فراق
بلم ز جان پر آتش زبانه می طلبد

دلم بسوی تباهی میل میکند وانگاه
مزاج عافیت اندر زمانه می طلبد

ز زلف چابک و قد تو مرزبان دل
ولایتی به سر تازیانه می طلبد

تنم که غرقه بخون شد ز آشنائی چشم
فتاده در دل دریا کرانه میطلبد

خیال دوست درین خانه از آتش گرفت
کنون ز آب دو چشم کرانه میطلبد

سواد دیده سپر ساختم که غمزهٔ او
زبهر تیر بلا را نشانه میطلبد

میان نازک او را بر نگیرم تنگ
که از برای گسستن بهانه میطلبد

شدست خسرو بی خویشتن میان نکم
تنی چو موی میان دوست نامیطلبد

همه شب از نمک شور در جگر باشد
در آفتاب قیامت هنوز تر باشد

شهید عشق که آلوده شد بخون کفنش
خوشم که باری داغ تو تازه تر باشد

دل از نسیم دو صد جا درید و چون نزرد
حجاب غنچه ز بادی که پرده در باشد

همه شبم رود از دیده خون چو زود
کسی که غمزهٔ خوبانش در جگر باشد

بمیرم و ز تو پرسش طمع ندارم از آنکه
کجات بر سر بیچارگان گذر باشد

کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من
بزیر خاک که خشتم بزیر سر باشد

میای تنگ ز ابروی گرفتاران
که بی مگس بنود هر کجا شکر باشد

ز تو بزهر کیایی و زاتی خرسندم | درخت وصل بدانیم کش چه بر باشد
همیشه خسرو بیدار بختش اندر خواب | چه باشد ار شب او را گهی سحر باشد

دران هجوم که بار تو پادشا باشد | غم گدا که بود زیر پا گدا باشد
منم بسوز و گذارش بپا دهیم برت | چو مفلسی که بهوسناک کیمیا باشد
یگانه با تو جانم که در جدائی تو | چو یک تنم که از وی نیمه جدا باشد
تو پادشاه بتانی و خواهشم اینست | که شغل روی بپیشی بر درت مرا باشد
شوم فدای جمالی که گر هزاران سال | کنم نظاره هنوز آرزو بجا باشد
بلا و فتنه ازان نخل یار دور | که برگ و میوهٔ او فتنه و بلا باشد
ندانم این دل آواره را که فتوی داد | که بت پرستی در عاشقی روا باشد
فغان ز باد که بوی تو بهر کشتن خلق | همی برد که چو من بیدلی کجا باشد
مخواه عافیت ای پندگوی از خسرو | چو عاشقست رها کن که مبتلا باشد

کسی که عشق نورزد سیاه دل باشد | چو سر ز خاک لحد برزند خجل باشد
کسی که سر ننهد در رهش چه بر دارد | دلی که جان ندهد در غمش چه دل باشد
هوای دوست ز سر کی برون کند عاشق | هزار سال اگر زیر خشت و گل باشد
ز هجر سلسلهٔ شوق منقطع نشود | مرا که رشتهٔ جان با تو متصل باشد

[illegible]
رسید مشتاق را آن بخت عالی
که دوند کشند جان زندگانی
بگیتی هر چه دارد صورت جود
ز عشق [illegible] آن جمله موجود
ز آدم دود و شمع روشنایی
نهاد ابلیس را داغ جدایی
چو نوح از تف غیرت زند برق
بطوفان مردم چشمش کند غرق
ز نور عشق بخشد ابراهیم را راه
[illegible]
کند بر موسی آن را از [illegible]
[illegible] آن نیاز در کوه غارا
چو باید عین یعقوب از نیم نور
ز عشق قرة العینش کند دور
یکی را بر گهر انداز بارک
یکی را از ره بر بالای تارک

اگر بتیغ جدایی مرا بخواهی کشت | بهل که تا بکشد کو ز من بحل باشد

زدوری تو چو خونابه من فزون شد | مرا ز سنگ من از آستانت گلگون شد

بجز نه دیده که نشستم چو قصهٔ دل پرخون | حدیث درد دلم داستان مجنون شد

تو پای پیش نهادی بره که بخرامی | بپای خود ز دل خسته صبر بیرون شد

نگش ناز جهانی که شکل شوخ تو | نه کم زفتنه و سر و بلای گردون شد

کرشمه چند کنی یک نظر بگوشهٔ چشم | برین طرف که جگرهای بیدلان خون شد

بکنج کوی تو مردم نگفتمی که سگی | فتاده بود درین کوی حال او چون شد

خیال خنده است این گریهٔ خسرو | که چشمهاش چنین پر ز در مکنون شد

چه شد که یار برآهنگ کین برون آمد | بجز که کیست که آن نازنین برون آمد

خدای مهر مسلمانیش کند روزی | که با نگار کافر من از یکیس برون آمد

چه آفت است که باز آن سوار پیدا کرد | کدام سرو ز بالای زین برون آمد

صدای نعل سمندش بگوش کیان برسید | نفیر گم شدگان از زمین برون آمد

بشهر دی که در آمد برای دیدهٔ بد | هزار دست دعا ز آستین برون آمد

کلیسای مغان نشان و هید گاه | که باز این دل کافر ز دین برون آمد

دلم ز پرده برون اوفتاد از پی چشم | جان دل جگرم چون چنین برون

دکان ناز دو سه روز جان برچین — که جان حسن فروشان چنین برون آمد

هزار درد کهن تازه گردد بر عاشق — ز بس که نادر و خسرو برین برون آمد

ز خانه دوش کم آن غمزه زن برون آمد — هزار جان گرامی ز تن برون آمد

نبرد کس دل آواره باز هر سوئی — که بهر دیدن او مرد و زن برون آمد

بزلف شانه همی کرد دی که چندین دل — شکسته بسته ز هر یک شکن برون آمد

عجب بود که اگر من زیم درین نوروز — که بنفشه ترا و از سمن برون آمد

شبیم گفت که چونی بسوز شمع زانگاه — کجا وه از لبش این یک سخن برون آمد

دی ز خانه برون آنکه پیشت ناگاه — که بهر دیدن تو جان من برون آمد

بعشق مردن خسرو چه طرفه جان بود — نه عیب کین سخن از سر دهن برون آمد

فغان که جان من از عاشقی بجان آمد — ز دست چشم دل خویش در فغان آمد

براه دیدم و گفتم رو و نجانه ترفت — بسویم آمد و اندر میان جان آمد

ندیده بودم و دعوی صبر میکردم — دمم نماند در آن دم که ناگهان آمد

تو دیر زی که مرا جان بس گشت امروز — نظاره تو که چون عمر جاودان آمد

بگردن دگران آمدم شب از کویت — بپای خویش بکوی تو چون توان آمد

غم تو دوش همی برد جان بدل نشد صبح — دلی کسان که خیال تو در میان آمد

گران نیاید که غم تو در این / دمی ز وصل زدم بر دلت گران آید
زابرویت که بکشتی سرنگون ماند / اسیر غرق شد و غمزه بر کران آید
نمانده بود ز خسرو اثر کنون ناکه / تو رخ نمودی و در چشم مرده جان آید
دل مرا هوز روی تو یاد می آید / بهر ابخیادی در دل زیاد می آید
تو پای خویش فراموش کرده ای ناز / کجات از من سرگشته یاد می آید
غم تو در دلم آتش نهاد و از لعلت / صد آتش دگر اندر نهاد می آید
بخند غنچه صفت از پی گشاد دمی / که غنچه را وقت کشاد می آید
سواد چین شده زلفین تو که بهر حرم / نسیم مشک فشان زان سواد می آید
زرشک نرگس چشمت که شد چراغ چمن / بچشم نرگس سر روز باد می آید
مراد سینهٔ خسرو تویی و روی ترا / هر آن صفت که کنم بر مراد می آید

بیا نظاره کن ای دل که یار می آید / ز بهر بردن جان شکار می آید
فراز مرکب نازاو سوار و در عقبش / هزار شیفته بی قرار می آید
رسید نازک من ای نظار کی ز نهار / ببند دیده که رخت دل بکار می آید
ز مستی ارچه بهر سوی می فتد لیکن / ز بهر بردن دل هوشیار می آید
چه کرده ما که براورده باشد از دل ما / که بفرق تا بقدم در غبار می آید
دو دیده کاشش مرا خاک آن زمین گشتی / که نعل توسن آن شهسوار می آید